

فارسی

مهارت های خوانداری

پنجم ابتدایی

گروه زبان و ادب فارسی

خرداد ۱۳۹۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب: فارسی پنجم ابتدایی (مهارت‌های خوانداری)

شورای برنامه‌ریزی:

علیرضا چنگیزی، دکترحاتم زندی، محمدرضا سرشار، دکترمحمدرضا سنگری، اسدالله شعبانی،

دکترعبدالعظیم کریمی، دکتر زهرا السادات موسوی، دکترشهین نعمت زاده، دکتر عباسعلی وفایی.

مؤلفان:

دکترفریدون اکبری شلدره، پری چهر جلی آده، فرح نجاران.

اماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

مدیر امور فنی و چاپ:

مدیر هنری:

تصویرگران:

طراح خط رایانه‌ای:

صفحه آرا:

طراح جلد:

امور فنی رایانه‌ای:

امور اماده‌سازی خبر:

ناشر: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی تهران، خیابان ایرانشهر شمالی

فهرست مطالب

پیش‌گفتار: سخنی با آموزگاران محترم.....
ستایش: ای همه هستی ز تو پیدا شده (نظامی).....

فصل اول: آفرینش

درس اول: تماشاخانه.....
بخوان و حفظ کن: رقص باد، خنده‌ی گل (پروین دولت‌آبادی).....
درس دوم: فضل خدا (شعر سعدی).....
بخوان و بیندیش: راز گل سرخ (مرادحاصل).....
حکایت: درختِ گردگان.....

فصل دوم: دانایی و هوشیاری

درس سوم: رازی و ساخت بیمارستان.....
بخوان و حفظ کن: خرد رهنمای و خرد دلگشای (فردوسی).....
درس چهارم: بازرگان و پسران (کلیله و دمنه).....
درس پنجم: چنار و کدوئین (ناصرخسرو).....
بخوان و بیندیش: گلدان خالی.....
حکایت: زیرکی.....

فصل سوم: ایرانِ من

درس ششم: سرود ملی.....
بخوان و حفظ کن: ای ایران (شاعر گل‌گلاب).....
درس هفتم: آزاد (فرهنگِ بومی ۱).....
درس هشتم: دفاع از میهن.....
بخوان و بیندیش: آوازی برای وطن.....
حکایت: وطن دوستی.....

فصل چهارم: نام‌آوران

درس نهم: نام‌آوران دیروز، امروز، فردا.....
بخوان و حفظ کن: سرای امید.....
درس دهم: نام نیکو.....
درس یازدهم: نقش خردمندان.....
درس دوازدهم: آزاد (فرهنگِ بومی ۲).....
بخوان و بیندیش: فردوسی، فرزند ایران.....
حکایت: بوعلی و بانگ گاو.....

فصل پنجم: راهِ زندگی

درس سیزدهم: روزی که باران می بارید.....
بخوان و حفظ کن: بال در بال پرستوها (بیوک ملکی).....
درس چهاردهم: شجاعت.....
درس پانزدهم: کاجستان (محمدجواد محبت).....
بخوان و بیندیش: زیر آسمان بزرگ.....
حکایت: حکمت.....

فصل ششم: علم و عمل

درس شانزدهم: وقتی بوعلی، کودک بود.....
بخوان و حفظ کن: چشمه و سنگ (بهار).....
درس هفدهم: کار و تلاش (پروین اعتصامی).....
بخوان و بیندیش: همه چیز را همگان دانند.....
حکایت: جوان و راهزن.....
نیایش:.....
واژه نامه.....

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

سعدی - بوستان

پیش گفتار: سخنی با آموزگاران محترم

پروردگار حکیم را سپاس می‌گوییم که یک سال دیگر برای خدمت‌گزاری به نظام تعلیم و تربیت میهن عزیزمان ایران، به ما فرصت داد. شکر این نعمت را به جای می‌آوریم و از درگاه خدای رحمان، توفیق در کارها را خواستاریم.

کتابی که پیش رو دارید، حلقه‌ی میانی از زنجیره‌ی دوره‌ی دوم ابتدایی است. دوره‌ی اوّل ابتدایی، سه سال نخست (اوّل تا سوم) و دوره‌ی دوم، سه سال دوم (چهارم تا ششم) ابتدایی را در بر می‌گیرد. بنابراین، ساختار و محتوای فارسی پایه‌ی پنجم از سویی با پایه‌ی چهارم و پایه‌های پیش از آن، پیوند دارد و از دیگر سو، با پایه‌ی ششم و بالاتر باید پیوستگی و همخوانی داشته باشد. در سازماندهی ساختار و تدوین محتوا، تلاش کرده‌ایم این هماهنگی و نظام پیوستاری را حفظ کنیم.

این کتاب از دو پهنه‌ی اصلی زبان‌آموزی (مهارت‌های خوانداری و مهارت‌های نوشتاری) به قلمرو مهارت‌های شفاهی یا خوانداری زبان، اختصاص دارد. یعنی در این کتاب، پرورش خوب دیدن، دقیق گوش دادن، روان خواندن، تقویت حافظه‌ی زبانی، درک متن و خوب سخن گفتن، از اهداف اصلی برنامه و تدوین محتوا به شمار می‌آید. البته در هم تنیدگی مهارت‌های زبانی و پاره‌مهارت‌ها در آموزش و رشد یادگیری کمک می‌کند تا بتوانیم از توانایی‌ها و پیشرفت دانش‌آموزان در هر بخش، برای تقویت دیگر مهارت‌ها نیز بهره بگیریم.

کتاب فارسی پنجم، در ادامه‌ی کتاب‌های تازه‌تألیف پایه‌های قبل و بر پایه‌ی اصول و اهداف برنامه‌ی زبان‌آموزی حوزه‌ی یادگیری زبان و ادب فارسی تدوین شده‌است و همسو با گام‌های پیشین، در مسیر ارتقای مهارت‌های زبانی حرکت می‌کند؛ عناصر ساختاری این کتاب، اگرچه با نام‌های ویژه‌ی درست و نادرست، درک مطلب، تصویرخوانی و... از هم جدا هستند، اما همه‌ی این اجزا و پاره‌ها، با هدف کلی تقویت مهارت شفاهی یا گفتاری زبان فارسی، سازمان‌دهی شده‌اند.

بر پایه‌ی آنچه گفته شد، برای تحقق اهداف پیش‌بینی شده در «برنامه‌ی درسی زبان‌آموزی»، محتوای هر درس این کتاب در بخش‌های زیر، سامان یافته است:

- **متن درس** (آمیخته به تصویر): محتوای درس‌ها در دو قالب نثر و شعر و با توجه به توانایی ادراکی و دامنه‌ی واژگانی، نیازهای فرهنگی - تربیتی و ذائقه‌ی روحی دانش‌آموزان، انتخاب یا نوشته شده‌اند. تکیه بر رویکرد، اهداف و اصول برنامه، بنیانی‌ترین عنصر در این بخش است.

- **درست و نادرست** (پرسش‌هایی برای درک سطوح محتوایی): این بخش در همه‌ی درس‌ها ثابت است و پرسش‌هایی را دربردارد که به فراخور درونمایه‌ی متن‌ها، در پی هر

درس، گنجانده شده‌اند. هدف آموزشی این بخش، تقویت حافظه‌ی کوتاه مدت و پرورش دقت و توجه دانش‌آموزان است.

- **واژه‌آموزی:** در واژه‌آموزی دانش‌آموزان با شیوه‌های ترکیب‌سازی و ساخت کلمه در زبان فارسی آشنا می‌شوند.

- **دانش زبانی:** در بخش «دانش زبانی» موضوع‌هایی از پاره مهارت‌های زبان همچون لحن و آهنگ، خوب گوش دادن و... آموزش داده می‌شود. واژه‌آموزی و دانش زبانی هر کدام با نظمی یک در میان، در پی هم آمده‌اند.

- **تصویرخوانی و صندلی صمیمیت:** در این فعالیت، هدف این است که فرصتی برای دانش‌آموزان ایجاد شود تا خوب دیدن و دقت در نگاه را تمرین کنند و برداشت و درک خود را از تصویر، بازگو نمایند. محور اصلی این تمرین، دیدن، اندیشیدن و گفتن است.

- **شعرخوانی و صندلی صمیمیت:** در این فعالیت، دانش‌آموزان با شیوه‌های شعرخوانی با رعایت لحن و آهنگ مناسب آشنا می‌شوند و فرصت پیدا می‌کنند تا خود را در برابر جمع قرار دهند و شعرخوانی کنند؛ این کار به خوگیری بیش‌تر نسبت به متن و درک بهتر آن، کمک می‌کند و حسن اعتماد به نفس دانش‌آموزان را می‌پرورد.
(درس‌های ۶، ۲ و ۱۲)

- **گوش‌کن و بگو:** این بخش برای پرورش درک شنیداری دانش‌آموزان، طراحی شده؛ که متن‌ها در لوح فشرده و پرسش‌ها در کتاب خوانداری آمده‌است. برای اطمینان بیش‌تر، متن داستان‌ها را در پیوست کتاب راهنمای معلم هم گنجانده‌ایم تا اگر ابزار دیگر مهیا نبود، داستان در کلاس خوانده شود و دانش‌آموزان پس از گوش دادن به خوانش متن، به پرسش‌ها پاسخ دهند. (پایان درس‌های ۴، ۱۰ و ۱۴)

- **نمایش:** فعالیت‌های این قسمت، با هدف تقویت اعتماد به نفس، هوش حرکتی، قدرت سخن گفتن در برابر جمع و کاهش کم‌رویی، طراحی شده‌اند. اجرای نمایش، فرصتی برای تمرین نقش‌ها و رویارویی با موقعیت‌های مختلف زندگی اجتماعی است و دانش‌آموزان را برای یافتن راه حل مناسب در شرایط گوناگون، آماده می‌کند و شایستگی‌های فردی را شکوفا می‌سازد. (پایان درس‌های ۵، ۱۱ و ۱۷).

- **بخوان و حفظ کن:** در هر فصل ، این فعالیت که یکی دیگر از تجربه‌های خوانداری زبان فارسی است ، تمرین و تکرار می‌شود. از اهداف اصلی این بخش می‌توان به پرورش حافظه، تقویت فن بیان و تلطیف احساسات دانش آموزان اشاره کرد . اما برای رشد قوهی ادراکی دانش آموزان، پرسش‌هایی با عنوان « خوانش و فهم» در پایان شعر آمده‌است که هم چگونگی خواندن و هم میزان درک و فهم آنان را رشد می‌دهد. (بعد از درس‌های ۱، ۳، ۶، ۱۰، ۱۳ و ۱۶)

- **بخوان و بیندیش:** در هر فصل ، داستان‌هایی که با عناوین فصل و محتوای آن‌ها همخوانی داشتند و با اهداف ویژه‌ی زبان‌آموزی، هماهنگ بودند، گزینش شده‌اند. پس از متن داستان چند پرسش با عنوان « درک و دریافت» با هدف تقویت قدرت ادراکی و تفکر دانش آموزان، آمده است. «درک و دریافت‌ها» در حقیقت، فرصت‌هایی برای تأمل و درنگ بیش‌تر هستند. (بعد از درس‌های ۲، ۵، ۷، ۱۲، ۱۵ و ۱۷)

- **حکایت:** یکی دیگر از عناصر سازه‌ای کتاب فارسی، حکایت‌هایی است که در پایان هر فصل آمده است. تلفیق محتوای حکایت با ضرب‌المثل و تقویت قوهی تشخیص دانش‌آموزان، در درک محتوای متن و ارتباط آن با مَثَل، مهم‌ترین هدف این بخش است. به همین سبب، پایان هر حکایت با نمونه‌های متعددی از ضرب المثل‌های معروف فارسی پیوند خورده است. (بعد از درس‌های ۲، ۵، ۷، ۱۲، ۱۵ و ۱۷)

گروه زبان و ادب فارسی
دفتر تالیف کتاب‌های درسی

ستایش

ای همه هستی ز تو پیدا شده

خاکِ ضعیف از تو توانا شده

هم تو ببخشای و ببخش، ای کریم

گر تو برانی، به که روی آوریم؟

گر ننوازی تو، که خواهد نواخت؟

چاره کن ای چاره‌ی بیچارگان

ای همه هستی ز تو پیدا شده

از پیِ توست این همه امید و بیم

چاره‌ی ما ساز که بی یاوریم

جز درِ تو، قبله نخواهیم ساخت

یار شو، ای مونسِ غمخوارگان

نظامی، مخزن الاسرار

فصل اوّل

آفرینش

تماشاخانه

جهانی که در آن زندگی می‌کنیم. سرشار از شگفتی‌ها است. پدیده‌هایی لطیف، زیبا و عجیب، پیش روی ما هستند که به سادگی از کنارشان می‌گذریم. در حالی که اگر اندکی درنگ کنیم، می‌بینیم که هر کدام از این پدیده‌ها تماشاگهی برای دیدن زیبایی‌های آفرینش و ایستگاه‌هایی برای اندیشیدن هستند.

به کوهستان می‌رویم، گاهی می‌بینیم در بلندترین جای آن، از دل صخره‌ها و سنگ‌ها چشمه‌ای روان است. انگشت به دهان می‌مانیم که این آب چگونه از دل سنگ، بیرون می‌آید و با چه نیرویی می‌تواند خود را به این بلندی برساند؟

از دور که به کوه‌ها نگاه می‌کنیم، دیوارهای بلند بالا و تنومند را در برابر خود می‌بینیم یا آن‌ها را پهلوانی عظیم، تصوّر می‌کنیم که با شکوه و عظمت، نشسته‌اند و خود نمایی می‌کنند.

اگر می‌خواهیم عالم را بهتر بشناسیم، یک راه ساده آن است که پدیده‌ها را خوب تماشا کنیم، درباره‌ی آفرینش هریک بیندیشیم و آن‌ها را با یکدیگر مقایسه کنیم. مثلاً کوه‌های سربه فلک کشیده را با درّه‌های عمیق، گل را با خار، زنبور عسل را با خرمگس، بهار را با زمستان و

مطالعه در طبیعت و تأمل در باره‌ی چیزهایی که هر روز می‌بینیم و از کنارشان می‌گذریم، راه مناسبی برای شناخت آن‌ها است. پرسش از هر چیز و جست و جو برای یافتن پاسخ، کاری است که همه‌ی دانشمندان و عالمان انجام می‌دهند. من و شما هم، باید این ویژگی را در خود پرورش دهیم.

ما برخی از رفتارها، کردارها و کارهای خودمان را از روی عادت انجام می‌دهیم؛ به همین دلیل هم از خود نمی‌پرسیم که چرا این گونه است، چرا باید این کارها را بکنیم؟ و بسیار پرسش‌های دیگر. همین آب گوارایی که زندگی ما به آن وابسته است، بهترین موضوع برای فکر کردن و یکی از شگفتی‌ها است. آب چیست؟ چگونه به وجود آمده است؟ اگر روزی آب در روی زمین نباشد، آیا انسان می‌تواند آن را پدید آورد؟

به هر حال، عالم تماشاخانه‌ی شگفتی‌های آفرینش است. یعنی به هرطرف که نگاه می‌کنیم، آفریده‌های زیبای خداوند را می‌بینیم. این جهان، دفتری است که خدای مهربان، به پاکی و زیبایی در آن نگاشته و می‌نگارد.

یکی دیگر از این آفریده‌های زیبا و لطیف، گیاهان و سبزه‌ها هستند. علف‌های سبز را دیده‌اید؟ خیلی نرم و شکننده هستند. در سرمای سخت یا گرمای زیاد، پژمرده می‌شوند ولی گاهی می‌بینیم همین علف‌های نازک و لطیف، از میان سنگلاخ سر در می‌آورند، یا کف زمین سخت و محکم را می‌شکافند و بیرون می‌آیند.

پس، همه‌ی پدیده‌های این جهان، نشانه‌هایی از آفرینش خدای مهربان هستند و ما را به تفکر بیشتر، دعوت می‌کنند.

در نوشته‌ی زیر، یکی از نویسندگان، زیبایی‌های آفرینش خدای مهربان را، این گونه توصیف می‌کند:

« هیس، گوش بده! به آفریده‌های ساکت خدا گوش بده.

به پروانه‌ای با بال‌هایی مخملی. به قطره‌های باران که حلقه‌های ساکت روی آب را می‌سازند، گوش کن.

آیا می‌توانی صدای حشره‌هایی را که در زیر زمین می‌جنبند، بشنوی؟ صدای ماهی‌های تالاب را چطور؟

آن بالا را نگاه کن! آسمان، آبی آبی است و یک تکه ابر ساکت در آن شنا می‌کند.

این پایین را ببین! علف‌ها و برگ‌ها در نسیم، فقط تکان می‌خورند.

نگاه کن... و به صداها، کوتاه و بلند، گوش بده، تا آفریده‌های ساکت خدا را بشناسی.

بادها سفر می‌کنند. علف‌ها رشد می‌کنند. عنکبوت‌ها، بین زمین و آسمان، تار می‌تنند.

آیا تو صدای تاریکی شب را می‌شنوی؟ صدای روشنایی روز را چطور؟ صدای شب‌نم صبحگاهی را، هنگامی که

سرزده به خانه‌ی برگ، وارد می‌شود؟

به هر طرف نگاه کن... و گوش بده.

آفریده‌های ساکت خدا همیشه آن جا هستند.

آیا تو آن‌ها را می‌بینی و صدایشان را می‌شنوی؟».

آفریده‌های ساکت خدا، نانسی سویتلند، ترجمه‌ی حسین سیّدی، با اندکی کاهش و تغییر

* درست و نادرست

- ۱- دیدن شگفتی های عالم و تأمل درباره ی آن ها راه مناسبی برای شناخت است.
- ۲- سبزه ها و علف ها به اندازه ای نرم و شکننده هستند که نمی توانند از میان سنگلاخ سر در بیاورند.
- ۳- تاریکی شب، روشنایی روز و شبنم صبحگاهی همه از آفریده های ساکت خدا هستند.

* درک مطلب

- ۱- چه راه هایی برای شناخت بهتر این عالم، وجود دارد؟
- ۲- علف سبز و لطیفی را که در میان سنگلاخ روییده است با چشمه ی روانی که از دل کوه می جوشد، مقایسه کنید. شباهت ها و تفاوت های آن ها را بگویید.
- ۳- منظور از آفریده های ساکت خدا چیست؟
- ۴- چرا عنوان "تماشاخانه" برای این درس انتخاب شده است؟ شما چه عنوانی را برای این درس پیشنهاد می کنید؟

۵-

* واژه‌آموزی

➤ به واژه‌های زیر و رابطه‌های آن‌ها با یکدیگر، توجه کنید.

زشت ↔ زیبا ، گل ↔ خار ، خوب ↔ بد ، بالا ↔ پایین

❖ با دقت به خوب و بد حرف‌های دوستم، گوش می‌کردم.

❖ ما می‌توانیم گل را با خار مقایسه کنیم.

❖ سنجاقک، بالا و پایین می‌پرید.

از معنی واژه‌ها ، می‌فهمیم که این کلمات، مفهوم مخالف هم یا ضدّ هم را بیان می‌کنند. این گونه واژه‌ها را «مخالف یا متضاد» می‌نامیم.

➤ اکنون با توجه به آموخته‌های بالا، نمونه‌های زیر را کامل کنید.

کوتاه ↔ تاریک ↔ گرما ↔

* تصویرخوانی و صندلی صمیمیت

۱. دیدن: تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲. اندیشیدن: برای درک ارتباط اجزای تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳. یافتن: زمانی که ارتباط میان اجزای تصویر و مفاهیم آن را درک کردید، یک موضوع را انتخاب کنید.

۴. گفتن: هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی موضوع انتخاب شده، برای دوستانتان صحبت کنید.

بخوان و حفظ کن

رقصِ باد، خنده ی گل

بادِ سرد، آرام بر صحرا گذشت	سبزه زاران، رفته رفته، زرد گشت
تک درخت نارون، شد رنگ رنگ	زرد شد آن چتر شاداب و قشنگ
برگ برگ گل به رقصِ باد ریخت	رشته های بیدُنبُن از هم گسیخت
چشمه کم کم خشک شد، بی آب شد	باغ و بُستان، ناگهان در خواب شد
کرد دهقان، دانه ها در زیر خاک	کرد کوتاه، شاخه ی پیچانِ تاک
فصل پاییز و زمستان می رود	بار دیگر، چون بهاران می شود؛
از زمین خشک، می روید گیاه	چشمه جوشد، آب می افتد به راه
برگ نو آرد، درخت نارون	سبز گردد، شاخساران کهن
گل بخندد، بر سرِ گل بوته ها	پُر کند بوی خوش گل، باغ را
باز می آید پرستو، نغمه خوان	باز می سازد در این جا آشیان

پروین دولت آبادی

خوانش و فهم

- ۱- در بیت « گل بخندد، بر سر گل بوته ها پر کند بوی خوش گل، باغ را » منظور از خنده ی گل چیست؟
- ۲- در بیت سوم دو واژه ی « برگ برگ » چگونه خوانده می شود

فضلِ خدا

یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد؟	فضلِ خدای را که تواند شمار کرد؟
خورشید و ماه و آنجُم و لیل و نهار کرد	بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی
بُستانِ میوه و چمن و لاله‌زار کرد	اجزای خاک مُرده، به تأثیر آفتاب
شاخِ برهنه، پیرهنِ نوبهار کرد	ابر، آب داد بیخِ درختانِ مُرده را
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد	توحیدگوی او، نه بنی آدم‌اند و بس

سعدی

* درست و نادرست

- ۱- بخشش و بزرگواری خداوند قابل شمارش نیست.
- ۲- خدای بزرگ به وسیله‌ی آفتاب، اجزای خاک مرده را به باغ میوه و چمن زار تبدیل می‌کند.
- ۳- تنها انسان‌ها هستند که می‌توانند به خوبی خداوند را ستایش کنند.

* درک مطلب

- ۱- در بیت "ابر آب داد، بیخِ درختانِ مُرده را شاخِ برهنه، پیرهنِ نوبهار کرد" شاعر از چه فصل‌هایی سخن گفته است؟
- ۲- بیت "بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد" را به زبان ساده بیان کنید.
- ۳- «آفتاب» و «ابر» را با هم مقایسه کنید و شباهت و تفاوت آن‌ها را بگویید؟
- ۴-

* دانش زبانی

لحن و آهنگ

وزش باد، حرکت آب در رودخانه، به هم خوردن برگ درختان در باد، ریزش آب از کوهساران، صدای سُم اسبان، حرکت قطار، تیک تاک ساعت و... هر کدام صدا و آهنگ ویژه‌ای را به ذهن، می‌آورد. من و شما به هنگام خواندن نوشته‌ها در مکان‌ها و موقعیت‌های مختلف، حالت خودمان و لحن صدایمان را با آن مکان و موقعیت، هماهنگ می‌کنیم. اگر بخواهیم متن تبریک را خطاب به کسی که موقّیتی به دست آورده، بخوانیم، چه می‌کنیم؟ اگر بخواهیم متن تسلیت را خطاب به کسی که به سوگی دچار شده، بخوانیم، چه می‌کنیم؟ شعرها و متن‌درس‌ها هم ویژگی‌هایی دارند که هنگام خواندن، باید به آن‌ها توجه کنیم و لحن و آهنگ صدای خود را با آن متناسب سازیم؛

لحن خواندن شعر - "ای همه هستی ز تو پیدا شده" - با شعر " فضل خدا" به نظر شما یکسان است ؟ در باره ی لحن و آهنگ خواندن این دو شعر، گفت و گو کنید.

شعرخوانی و سندلی صمیمیت:

برای اینکه شعر را با لحن و آهنگ مناسب بخوانیم، لازم است با توجه به مراحل زیر، تمرین کنیم.

- **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا می خوانیم و در باره ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می اندیشیم.
- **یافتن:** پس از خواندن و اندیشیدن در باره ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می شود و به ذهن می آید.
- **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می کنیم.

بخوان و بیندیش

راز گل سرخ

در دشتی بزرگ و سرسبز، پروانه ای زندگی می کرد، با بال هایی زیبا و خوش رنگ. پروانه آن قدر زیبا بود که پروانه های دشت همیشه در باره ی او حرف می زدند و بعضی از آن ها به زیبایی بال های او حسرت می خوردند.

هر روز صبح که خورشید زیبا از پشت کوه بیرون می آمد، پروانه از خواب بیدار می شد؛ صورتش را با شبنم گل ها می شست. بعد به سراغ برکه ای می رفت، که در کنار دشت قرار داشت، چرخه ی روی آن می زد و بال های رنگارنگش را در آب می دید و زیبایی خودش را تحسین می کرد. او با غرور شاخک هایش را بالا می گرفت و در دشت به پرواز در می آمد تا بال های زیبایش را به نمایش بگذارد.

یک روز هنگام غروب که خورشید، نورش را پشت کوه ها پنهان می کرد، پروانه ها دور هم جمع شدند. آن ها در باره ی غرور و خودبینی پروانه با برکه صحبت کردند و از او خواستند تا کاری کند که پروانه، دیگر نتواند خودش را در آب برکه تماشا کند.

صبح روز بعد، پروانه از خواب بیدار شد. مثل همیشه به سراغ برکه رفت تا خود را در آب تماشا کند و از زیبایی بال هایش لذت ببرد. وقتی به برکه رسید، ناگهان برکه با کمک نسیم ملایمی که می وزید، شروع به تکان خوردن کرد و موج های کوچکی روی خودش به وجود آورد.

پروانه هر چه تلاش کرد، نتوانست خود را در آب ببیند. او که از کار برکه بسیار ناراحت شده بود، مثل همیشه با غرور به سمت علفزار به پرواز درآمد. ولی به هر طرف که می رفت، پروانه های دیگر به جای اینکه دورش حلقه بزنند و از زیبایی او تعریف کنند، از او فاصله می گرفتند و به سمتی دیگر پرواز می کردند.

پروانه ی مغرور، وقتی دید که پروانه ها به او توجهی نمی کنند، ناراحت و غمگین به روی گل سرخی که گلبرگ هایش را باز کرده بود، نشست. پروانه که عادت نداشت به غیر از خودش از کس دیگری تعریف کند، با دیدن زیبایی و شادابی گل به شگفت آمد و گفت: «به به! تو چه گل سرخ زیبایی هستی!»

گل سرخ، لبخندی زد و گفت: از گلبرگ هایم تشکر کن؛ که سرخی، زیبایی و بوی خوش من از آن هاست. هنوز صحبت های گل سرخ تمام نشده بود که همه ی گلبرگ ها یک صدا گفتند: از ما تشکر نکن. از برگ ها تشکر کن که نور خورشید را می گیرند و برای ما غذا درست می کنند و باعث خوش بویی و خوش رنگی ما می شوند.

برگ ها گفتند: «لازم نیست از ما تشکر کنی؛ از ساقه تشکر کن که آب و مواد لازم را از ریشه می گیرد و به ما می رساند تا با آن ها غذا درست کنیم».

ساقه گفت: «از من هم نباید تشکر کنی؛ از ریشه تشکر کن که آب و غذای لازم را از زمین جذب می کند تا من بتوانم آن ها را به برگ ها برسانم».

ریشه گفت: «تو از من نباید تشکر کنی؛ بلکه باید از زمین سپاس گزار باشی، چون من آب و مواد غذایی را از زمین می گیرم».

در همان لحظه، ناگهان زمین به صدا درآمد و گفت: «لازم نیست از من تشکر کنید؛ بلکه باید از خورشید سپاسگزار باشید که با گرما و نور خود، آب دریاها و اقیانوس ها را بخار می کند تا از ابرها برف و باران بیارد و گل های زیبا رشد کنند».

خورشید زیبا و درخشان که تا آن لحظه ساکت و آرام، شاهد گفت و گوی آن ها بود، لب به سخن باز کرد و گفت: «اما دوستان خوبم! از من هم نباید تشکر کنید. همه ی ما باید از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کنیم که با نظم و ترتیب، وظیفه ی هر کدام از ما را در جهان آفرینش مشخص کرده است. اوست که خالق همه ی زیبایی هاست».

پروانه به فکر فرو رفت. حالا دیگر متوجه شده بود که همه ی زیبایی اش را خدا به او بخشیده و خداست که با نقاشی هنرمندانه ی خود بر روی بال های او، باعث خوش رنگی و زیبایی اش شده است. نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد، پروانه آرام به پرواز درآمد و به سوی دشت رفت. از آن روز به بعد، دیگر هیچ پروانه ای ندید که او خودش را در برکه، تماشا کند یا با غرور بخواهد بال های رنگارنگش را برای دیگران به نمایش بگذارد.

زیباترین قصه ها، مهدی مرادحاصل

درک و دریافت:

- ۱- با توجه به متن، بگویید پروانه چه ویژگی هایی داشت؟ آیا کار او را می پسندید؟ چرا؟
- ۲- به نظر شما چرا پروانه دیگر خود را در برکه تماشا نکرد و بال هایش را به نمایش نگذاشت؟
- ۳- چه چیزهایی باعث زیبایی و شادابی گل سرخ بودند؟ به ترتیب بیان کنید.

درختِ گردگان

روزی مردی سوار بر الاغش به یک جالیز خربزه رسید. خسته و تشنه، زیر سایه‌ی درخت گردویی که کنار جالیز بود، رفت و آن جا دراز کشید. او که از دیدن بوته‌های خربزه و درخت گردو، به فکر فرو رفته بود، پیش خودش گفت: «درختِ گردگان با این بلندی، درخت خربزه الله اکبر!، من که از کار خدا هیچ سر در نمی‌آورم؛ آخر چگونه خربزه‌ی به آن بزرگی را روی بوته‌ای به آن کوچکی و گردوی به این کوچکی را روی درختی به این بزرگی، آفریده است!».

در همین فکر بود که ناگهان، گردویی از شاخه جدا شد و به پیشانی‌اش خورد.

مرد، به خود آمد و دست به دعا برداشت و گفت: «خدایا شکر. حالا می‌فهمم که اگر خربزه‌ای به آن بزرگی را روی درخت، قرار داده بودی و اکنون به جای گردو، آن خربزه به سرم خورده بود، چه بلای وحشتناکی به سرم می‌آمد.

➤ حکایتی که خواندید، با مفهوم کدام یک از مثل‌های زیر ارتباط دارد؟

الف) سحرخیز باش تا کامروا باشی.

ب) دست بالای دست بسیار است.

پ) ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

ت) مرغ همسایه، غاز است.

ث) عقلش به چشمش است.

ج) جوجه‌ها را آخر پاییز می‌شمارند.

فصل دوم

دانایی و هوشیاری

رازی و ساخت بیمارستان

در روزگاران کهن، قرار بود بیمارستانی در شهری، ساخته شود. همه در این اندیشه بودند که بیمارستان را در کدام بخش شهر بسازند.

هر کس می‌خواست بیمارستان، نزدیک خانه‌ی او باشد.

یکی می‌گفت: «بهتر است نزدیک بازار شهر باشد».

دیگری می‌گفت: «بهتر است نزدیک گرمابه‌ی شهر باشد».

خلاصه، هر کس، مکانی را پیشنهاد می‌کرد. بزرگان شهر، پس از پرس‌وجو و گفت‌وگو، تصمیم گرفتند نظر طبیب بزرگ شهر را نیز بپرسند. نزد وی رفتند و مسئله را به او گفتند. طبیب، خوش‌حال شد و گفت: «بروید و چند تکه گوشت تازه بیاورید».

بزرگان شهر با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «گوشت تازه برای ساختن بیمارستان؟!»

بعضی در دل، خندیدند و با خود گفتند: «نکند طبیب بزرگ ما، هوس خوردن کباب کرده است؟!»

به هر حال، با رسیدن گوشت‌ها، طبیب بزرگ شهر دستور داد تا آن‌ها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کنند. همه از این فرمان طبیب شگفت‌زده شدند، اما طبیب ادامه داد: «اکنون همه به خانه‌هایتان برگردید. چند روز دیگر به شما خواهیم گفت بهترین محل برای ساختن بیمارستان کجاست».

پس از چند روز، طبیب بزرگان شهر را نزد خود فراخواند و به آن‌ها گفت: «بگویید تکه‌های گوشت را بیاورند».

چند نفر رفتند و گوشت‌ها را آوردند. بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند. طبیب با خون‌سردی به تکه‌های گوشت نگاهی کرد و آن‌ها را یکی یکی بویید. سپس، تکه گوشتی را نشان داد و پرسید: «این گوشت در کدام قسمت شهر بوده است؟».

یک نفر از میان جمع پرسید: «مگر فرقی هم می‌کند؟».

طبیب نگاهی به او کرد و گفت: «بله، خیلی فرق می‌کند. فقط این تکه گوشت، سالم مانده است. پس معلوم می‌شود آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد و بیمارستان هم باید در همان محل ساخته شود».

طبیب و دانشمند بزرگ شهر، این را گفت و به سخن خود پایان داد، و این گونه، در تعیین جای مناسب برای ساخت بیمارستان، به آنان کمک بزرگی کرد.

آیا می‌دانید آن طبیب بزرگ که بود؟

او محمدبن زکریای رازی، پزشک و دانشمند بلندآوازه‌ی ایرانی بود.

محمد پسر زکریا، که در ابتدای جوانی پدرش را از دست داده بود، ناچار در کارگاه زرگری کار می‌کرد؛ اما شوق خواندن و یادگیری، همواره او را به سمت کتاب می‌کشاند. هر وقت اسم کتاب تازه‌ای را می‌شنید یا

چشمش به کتاب تازه‌ای می‌افتاد، تا آن را نمی‌خواند، دست‌بردار نبود. او با خواندن همین کتاب‌ها می‌خواست جهان خود را بهتر و بیشتر بشناسد. رازی در کنار کار در کارگاه، در کلاس درس استادان هم حاضر می‌شد. با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌کرد و تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن نمی‌گذشت.

امروزه همه‌ی ما تلاش می‌کنیم، کارهای خوبی انجام دهیم. یکی از شرط‌های موفقیت در کارها، بهره‌گیری از دانایی و هوشیاری است. از خدای بزرگ می‌خواهیم به ما یاری رساند تا در این راه، موفق شویم. پروردگار مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است. دانایی و هوشیاری، یکی از این نعمت‌هاست. دوستان عزیز، اکنون من و شما برای موفقیت خود و سربلندی میهن عزیزمان، ایران، چه کارهایی باید انجام دهیم؟

تدوین محمد میرکیانی و تلفیق با کتاب: زکریای رازی (مجموعه کتاب‌های فرزندگان)

* درست و نادرست

- ۱- بیمارستان نزدیک خانه‌ی طبیب بزرگ شهر ساخته شد.
- ۲- پس از جمع‌آوری گوشت‌ها طبیب متوجه شد که تمامی گوشت‌ها خشکیده و فاسد شده‌اند.
- ۳- هوشمندی طبیب باعث شد تا مشکل آن شهر حل شود.
- ۴- طبیب گوشت‌ها را برای شناسایی محلّ مناسبی جهت ساخت بیمارستان می‌خواست.
- ۵- محمد تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن دست نمی‌کشید.

* درک مطلب

- ۱- چرا طبیب برای تعیین مکان بیمارستان، چند تکه گوشت تازه خواست؟
 - ۲- به نظر پزشک، بیمارستان باید در چه مکانی ساخته می‌شد؟
 - ۳- طبیب بزرگ در جوانی، چگونه می‌خواست دنیای خود را بهتر بشناسد؟
 - ۴- تفاوت طبیب با سایر مردم در یافتن مکان بیمارستان چه بود؟
 - ۵- با توجه به متن درس، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها، شماره‌گذاری کنید.
☐ گوشت‌ها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کردند
☐ بزرگان شهر، پس از پرس‌وجو و گفت‌وگو، تصمیم گرفتند که نظر طبیب بزرگ شهر را بپرسند.
☐ چند روز دیگر به شما خواهم گفت، بهترین جا برای ساختن بیمارستان کجاست.
☐ بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند.
☐ آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد.
- ۶-

* واژه‌آموزی

جمله‌های زیر را بخوانید و به کلمه‌های مشخص شده و معنای آن‌ها، توجه کنید.

- برای خرید، نزد زرگر رفتم.
- *زرگر: کسی است که با زر یا طلا، زیور آلات می‌سازد.
- صبح که به مدرسه می‌آمدم به رفتگر، سلام کردم.
- *رفتگر: کسی است که کوچه و خیابان را تمیز می‌کند.
- پروردگار مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است.
- *پروردگار: آفریننده ی جهان هستی.

○ محمد زکریا ی رازی با رودکی هم روزگار بود.

*روزگار : به دوره ای از زمان می گویند .

واژه + گر

واژه + گار

حالاتو بگو

*کارگر:

*آموزگار :

..... :

..... :

بخوان و حفظ کن

خِرَد رهنمای و خِرَد دلگشای

به نام خداوندِ جان و خرد کزین برتر اندیشه، برنگذرد

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد، دست گیرد به هر دو سرای

به دانش گرای و بدو شو بلند چو خواهی که از بد نیابی گزند

ز نادان، بنالد دلِ سنگ و کوه آذیرا ندارد بر کس، شکوه

توانا بود، هر که دانا بود ز دانش دل پیر، بُرنا بود

فردوسی

خوانش و فهم:

- ۱- در بیت سوم، منظور شاعر از « بلند شدن به وسیله دانش » چیست؟
- ۲- چرا در مصراع « خرد ، دست گیرد به هر دو سرای » بعد از واژه‌ی خرد ، نشانه‌ی « ، » گذاشته شده است؟

بازرگان و پسران

بازرگانی بود که سرمایه‌ی فراوانی داشت. او مردی باتجربه بود و از حوادث روزگار، بسیار چیزها آموخته بود. سال‌ها گذشت و بازرگان، صاحب چند فرزند شد. زندگی خوب و آرامی داشت و به آینده‌ی فرزندان خود می‌اندیشید. فرزندان هم در کنار مادر و پدر، فضای گرم و پرمهری داشتند. روزی پدر، فرزندان را گرد خود، جمع کرد و گفت: امروز می‌خواهم به شما چیزی بگویم؛ دلم می‌خواهد خوب به آن گوش بدهید و در آینده از آن، استفاده کنید. بعد سخنان خود را این گونه ادامه داد: ای فرزندان، مردم، معمولاً برای رسیدن به این سه چیز تلاش می‌کنند: زندگی راحت، مقام بزرگ و پاداش نیک آخرت. اما بچه‌های خوبم، انسان‌ها، زمانی به این سه چیز می‌رسند که چند ویژگی را در زندگی خود به کار گیرند:

- اندوختن مال از راه پسندیده و تلاش برای مراقبت از آن
- بخشش به دیگران
- محافظت از خود در برابر بلاها.

هرکه در این چند خصلت، کاهلی بورزد، به مقصد نرسد. هر کس از کار و تلاش روی بگرداند، نه اسباب آسایش زندگی خود را می‌تواند فراهم کند و نه می‌تواند از دیگران مراقبت نماید. اگر مالی به دست آورد و در نگهداری آن غفلت ورزد، زود تهیدست شود. همچنان که اگر از کوه هم اندک اندک بردارند، چیزی از آن برجای نمی‌ماند.

هرکه در اندوختن مال دنیا فقط برای خود تلاش کند، در ردیف چارپایان است؛ چون سگ گرسنه که به استخوانی، شاد شود و به پاره ای نان، خشنود گردد.

همچنین ای فرزندان، بکوشید به کسب هنر و فضیلت، که انسان ثروتمند و باهنر، اگر چه گمنام باشد و دشمن بسیار داشته باشد، به سبب عقل و هنر خویش در میان مردم، شناخته می‌شود. چنان که فروغ آتش را هر چه تلاش کنند کم شود، باز هم شعله‌ور می‌گردد.

شما هم ای فرزندان، به مقدار دانش و فهم خود، بکوشید خویش را به نیکویی بشناسانید. زیرا، دانه هنگامی که در پرده‌ی خاک نهان است، هیچ کس در پروردن آن تلاش نکند. چون سر از خاک بر آورد و روی زمین را آراست، معلوم گردد که چیست. در آن حال، بی‌شک آن را بی‌روند و از آن بهره گیرند. پس اگر بی‌هنر و فضیلت باشید، از شما دوری جویند؛ چنان که موش، اگر چه با مردم همخانه است، چون مودی است، او را از خانه بیرون اندازند و در هلاک آن کوشند.

باز نویسی از «کلیله و دمنه»، باب دوم: شیر و گاو، با کاهش

درست و نادرست

- ۱- اگر خود را شناسانید، همانند دانه ای هستید که در خاک نهان است.
- ۲- هر که در اندوختن مال دنیا تلاش کند، به جایگاه بزرگی دست می یابد.
- ۳- هنرمند به سبب عقل خود در میان مردم شناخته می شود.
- ۴- زمانی که دانه در خاک نهان است، همه برای پرورش آن تلاش می کنند.

* درک مطلب

- ۱- به نظر بازرگان، مردم در جست و جوی چه چیزهایی هستند؟
 - ۲- اندک اندک از کوه برداشتن شبیه چه کاری است؟
 - ۳- کدام ویژگی‌ها را در زندگی به کار بگیریم تا به زندگی راحت و پاداش نیک آخرت برسیم؟
 - ۴- بازرگان مثال دانه و خاک را برای تشویق فرزندان به چه کاری، مطرح کرد؟
- ۵-

* دانش زبانی

خوب گوش دادن

یکی از راه‌های درست فهمیدن و درک سخن دیگران، خوب گوش دادن است. گوش دادن با شنیدن فرق دارد. هم اکنون که در کلاس نشسته اید؛ صداهایی از بیرون به گوشتان می آید؛ این « شنیدن » است. اما از میان همه‌ی صداها فقط به صدای آموزگار عزیزتان، توجه می کنید؛ این « گوش دادن » است. وقتی به صدایی گوش می دهید؛ یعنی با آگاهی و خواست خود به آن دقت می کنید و آن را از میان دیگر صداها انتخاب می کنید؛ از آن چیزهایی می آموزید و اگر لازم شد به آن پاسخ می دهید. خوب گوش دادن، یک مهارت است و به تمرین زیادی نیاز دارد. ما بخشی از سواد و دانش خود را از راه « خوب گوش دادن » به دست می آوریم.

بیش تر از آن چه حرف می زنیم باید گوش بدهیم؛
زیرا «یک زبان داریم و دو گوش».

گوش کن و بگو:

- به قصه‌ی «کرم شب تاب» که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و بر اساس نمودار زیر، گفت و گو کنید. سپس به پرسش‌ها پاسخ دهید.

عنوان / نام داستان	
شخصیت‌ها	
مکان یا فضای داستان	
زمان رخدادها داستان	
پیام داستان	
نام کتابی که داستان از آن نقل شد	

پرسش‌ها:

- ۱- چرا میمون‌ها روی کرم شب تاب، هیزم گذاشتند؟
- ۲- مرد مسافر به مرغی که روی درخت بود، چه گفت؟
- ۳- میمون‌ها در پاسخ مرغ چه کردند؟
- ۴- چرا نصیحت کردن فرد نادان مانند پنهان کردن شکر در زیر آب است؟
- ۵- امتحان کردن شمشیر بر سنگ، شبیه کدامیک از کارهای زیر است؟
الف) آتش را با جاش بردن.
ب) دندان طمع را کندن.
ج) آب در هاون کوبیدن.
- ۶- مضمون این داستان شبیه کدامیک از ضرب‌المثل‌های زیر است؟
الف) موش توی سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمش می‌بست.
ب) شب دراز است و قلندر بیدار.
ج) پنددادن به نادان مانند تخم افکندن، در شوره‌زار است.
د) شیری یا روباه؟

چنار و کدوئُن

بوته‌ی کدویی در کنار چنار کهن سال و بلند قامتی رویید؛ در مدّت بیست روز، قد کشید، از تنه‌ی درخت پیچ خورد و به بالاترین شاخه‌ی چنار رسید. همین‌که خود را در آن بالا دید، باورش شد که خیلی بزرگ شده است. نگاهی به چنار کرد و ...

پرسید از آن چنار که «تو، چند ساله‌ای؟» گفتا: «دویست باشد و اکنون زیادتی است»

خندید ازو کدو، که «من از تو، به بیست روز برتر شدم، بگو تو که این کاهلی ز چیست؟»

او را چنار گفت: که «امروز، ای کدو با تو مرا هنوز، نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو، وژد بادِ مهرگان آنکه شود پدید، که نامرد و مرد کیست».

ناصر خسرو

درست و نادرست

- ۱- کدوئُن، در کنار چنار روئید.
- ۲- بوته ی کدو پس از بیست روز محصول می دهد.
- ۳- باد مهرگان، کدو و چنار را از بین می برد .

* درک مطلب

- ۱- عمردرخت چنار و بوته ی کدو ، هرکدام در این داستان چقدر بود؟
- ۲- چرا کدو پس از شنیدن سنّ چنار ، به او خندید؟
- ۳- چنار قضاوت در مورد خود و بوته ی کدو را به چه زمانی موکول کرد؟ چرا؟
- ۴- به نظر شما، حق با چنار بود یا بوته ی کدو؟ دلیل بیاورید.
- ۵-

* واژه آموزی

- سروئُن: درخت سرو
- گلئُن: بوته ی گل
- بُن دندان: ریشه ی دندان

حالا شما بگویید.

- خارئُن
- بیدئُن
- چنارئُن

* نمایش

با توجه به داستان «چنار و کدوئُن» نمایشی طراحی کنید. خودتان را جای یکی از شخصیت‌های زیر قرار دهید و نمایش را در کلاس اجرا کنید.

الف. چنار

ب. بوته‌ی کدو

پ. راوی داستان.

برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:

- **صحنه‌پردازی:** فضایی مناسب با داستان، برای اجرا طراحی کنید.
- **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب نمایید.
- **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی‌های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش بگذارد.
- **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت و گو کنید و سرانجام، مباحث را جمع‌بندی کنید.

گلدان خالی

در روزگاران قدیم در کشور چین، پسری به نام «پینگ» زندگی می‌کرد. پینگ، گل‌ها و گیاهان را بسیار دوست می‌داشت. هر چه می‌کاشت، خیلی زود جوانه می‌زد و غنچه می‌داد و چیزی نمی‌گذشت که به طور عجیب و معجزه‌آسایی رشد می‌کرد.

در آن سرزمین، همه‌ی مردم به گل‌ها و گیاهان، علاقه‌ی زیادی داشتند. همه جا، گل کاشته بودند و همیشه بوی خوش گل‌ها در هوا پخش بود.

امپراتور آن سرزمین، پرنده‌ها را خیلی دوست داشت؛ ولی بیشتر از هر چیزی، به گل‌ها علاقه داشت و هر روز در باغ قصرش به گل‌ها و گیاهان رسیدگی می‌کرد؛ اما امپراتور خیلی پیر بود و باید جانشینی برای خود انتخاب می‌کرد. مدت‌ها در فکر بود چگونه این کار را بکند.

چون گل‌ها را بسیار دوست داشت، به فکرش رسید، از این راه، جانشین خود را انتخاب کند. برای همین، فرمانی نوشت؛ و جارچیان، آن را به همه جا رساندند. امپراتور فرمان داده بود، همه‌ی بچه‌های آن سرزمین به قصر بیایند تا او دانه‌های مخصوصی به آن‌ها بدهد. تا بعد از یک سال، گل‌هایی را که پرورش داده اند، بیاورند. کسی که بهترین و زیباترین گل را بیاورد، به جانشینی امپراتور انتخاب می‌شود.

این خبر بزرگ و هیجان‌انگیز در سرتاسر آن سرزمین پخش شد. بچه‌ها از همه جا برای گرفتن دانه‌ی گل‌ها به قصر امپراتور هجوم آوردند. همه‌ی پدر و مادرها آرزو داشتند، فرزند آن‌ها جانشین امپراتور شود. بچه‌ها نیز امیدوار بودند که به عنوان جانشین امپراتور انتخاب شوند.

پینگ هم مثل بچه‌های دیگر، از امپراتور مقداری دانه‌ی گل گرفت. او از همه خوشحال‌تر بود؛ چون مطمئن بود که می‌تواند زیباترین گل را پرورش دهد.

او گلدانش را با خاک خوب و مناسب، پُر کرد و دانه‌اش را با دقت زیاد در آن کاشت و در آفتاب گذاشت. هر روز به گلدانش آب می‌داد و با اشتیاق منتظر بود دانه‌اش جوانه بزند، رشد بکند و گل بدهد.

روزها گذشت، ولی هیچ جوانه‌ای در گلدان او نروید.

پینگ که خیلی نگران بود، دانه‌ها را در گلدان بزرگ‌تری کاشت. سپس خاک گلدان را عوض کرد.

چند ماه دیگر هم گذشت؛ ولی باز اتفاقی نیفتاد.

روزها پشت سر هم آمدند و رفتند تا این که بهار از راه رسید. همه‌ی بچه‌ها بهترین لباس‌های خود را پوشیدند و گلدان‌هایشان را برداشتند تا پیش امپراتور بروند.

پینگ با شرمندگی و در حالی که گلدان خالی در دست داشت، فکر می‌کرد بچه‌ها به او خواهند خندید؛ چون تنها او نتوانسته بود دانه‌های گل را پرورش بدهد.

یکی از دوستان پینگ که گلدان بزرگش پر از گل بود، جلوی درِ خانه، او را دید و گفت: «ببین من چه گل‌هایی پرورش داده‌ام. مطمئن باش که هیچ وقت نمی‌توانی جانشین امپراتور شوی.»
پینگ با غصه گفت: «من بهتر و بیشتر از تو، از گلدانم مواظبت کرده‌ام، ولی نمی‌دانم چرا دانه‌ها رشد نکردند.»

پدر پینگ، از داخل حیاط، حرف‌های آن‌ها را شنید و گفت: «پسرم، تو زحمت خودت را کشیده‌ای. بهتر است با همین گلدان پیش امپراتور بروی.»
پینگ با گلدان خالی به طرف قصر امپراتور راه افتاد.
آن روز، قصر امپراتور خیلی شلوغ بود. همه‌ی بچه‌ها با گلدان‌هایی پر از گل‌های زیبا در قصر جمع شده بودند، به این امید که به جانشینی امپراتور انتخاب شوند.
امپراتور به آرامی قدم می‌زد و یکی یکی گلدان‌ها را با دقت نگاه می‌کرد.
حیاط قصر پر از گل‌های قشنگ و خوش‌بو شده بود، ولی امپراتور اخم کرده بود و یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

سرانجام نوبت به پینگ رسید. امپراتور مقابل او ایستاد. پینگ با خجالت، سرش را پایین انداخته بود و انتظار داشت امپراتور با دیدن گلدان خالی، او را سرزنش کند.
امپراتور از او پرسید: «چرا با گلدان خالی آمده‌ای؟»

پینگ با گریه گفت: «من، دانه‌ای را که شما داده بودید، کاشتم و هر روز به آن آب دادم؛ اما جوانه نزد. آن را در گلدان بزرگ‌تر و خاک بهتری کاشتم؛ اما باز هم جوانه نزد. یک سال از آن مواظبت کردم؛ ولی اصلاً رشد نکرد. برای همین، امروز با گلدان خالی آمده‌ام.»

امپراتور وقتی این حرف‌ها را شنید، لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی پینگ گذاشت. بعد رو به دیگران کرد و با صدای بلند گفت: «من، جانشین خودم را انتخاب کردم، نمی‌دانم شما دانه‌ی این گل‌ها را از کجا آورده‌اید؛ چون دانه‌هایی را که من به شما داده بودم، پخته بود و امکان نداشت که سبز شوند و رشد کنند.»

من، پینگ را برای درستکاری و شجاعتش تحسین می‌کنم. پاداش او این است که جانشین من و امپراتور این سرزمین، شود.

گلدان خالی، نویسنده: دمی
مترجم: نورا حق پرست
انتشارات کانون پرورش فکری

* درک و دریافت

- ۱- امپراتور در چه فصلی دانه‌ی گل‌ها را به بچه‌ها داد؟ از کجا فهمیدید؟
 - ۲- اگر شما جای پینگ بودید، چه می‌کردید؟
 - ۳- چرا با وجود این که گلدان‌ها، پر از گل‌های خوش بو و زیبا بودند، امپراتور خوش حال نبود.
 - ۴- دلیل نگرانی پینگ چه بود؟
 - ۵- پینگ چه کارهایی انجام داد تا دانه‌ها به خوبی رشد کنند؟ به ترتیب بیان کنید.
 - ۶- با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره گذاری کنید:
- ☐ روزی امپراتور، دانه‌های مخصوصی را برای کاشتن و پرورش دادن زیباترین گل به بچه‌ها داد.
 - ☐ امپراتور، شجاعت و راستگویی پینگ را تحسین کرد.
 - ☐ امپراتور می‌خواست جانشینی برای خود انتخاب کند.
 - ☐ همه‌ی بچه‌ها به جز پینگ، با گلدان‌های زیبا در قصر جمع شدند.
 - ☐ همه‌ی مردم چین به گل‌ها و گیاهان علاقه‌ی زیادی داشتند.

زیرکی

مردی مقداری زر داشت و چون به کسی اعتماد نداشت، آن را بُرد و زیر درختی دفن کرد. بعد از مدّتی بیامد و زر طلبید، بازنیافت و با هر کس که گفت، هیچ کس درمان ندانست. او را به حاکم نشان دادند. پس نزد او رفت و چگونگی را بیان کرد.

حاکم فرمود: «تو باز گرد که من فردا زر تو حاصل کنم!».

آن گاه، حاکم طبیب را نزد خود خواند و گفت: «ریشه ی فلان درخت، چه دردی را درمان می کند؟». گفت: «فلان درد را».

حاکم از جمله ی طبیبان شهر پرسید که «در این روزها چه کسی از فلان درد، شکایت کرد و شما او را به فلان درخت، اشارت کردید؟».

یکی گفت: «یک ماه پیش، مردی بیامد و از آن درد شکایت کرد. من او را به آن درخت، اشارت کردم». پس، حاکم کس فرستاد و آن مرد را طلبید و به نرمی و درشتی زر را بستد و به صاحب زر، باز داد!

«باز نویسی از جوامع الحکایات، محمد عوفی»

*** پیام این حکایت، با کدام یک از مَثَل های زیر، ارتباط دارد، دلیل انتخاب خود را توضیح دهید:**

- نابرده رنج، گنج میسر نمی شود.
- دروغ گو، دشمن خداست.
- پیش غازی و مُعلّق بازی.
- بار کج به منزل نمی رسد.

فصل سوم

ایران من

سرود ملی

پرچم سه رنگ و زیبای ایران به اهتزاز در آمد و همراه آن، سرود ملی نواخته شد:

«سرزد از اُفق، مهر خاوران

فروغ دیده‌ی حق باوران.

بهمن، فرّ ایمان ماست. پیامت ای امّام

استقلال، آزادی، نقش جان ماست.

شهیدان، پیچیده در گوش زمان فریادتان.

پاینده مانی و جاودان

جمهوری اسلامی ایران».

سرود پایان یافت. قهرمان، دست‌های خود را بالا برد و به احساسات مردمی که در ورزشگاه بودند، پاسخ داد.

گردن‌آویز طلا بر سینه‌اش می‌درخشید. حاضران شادمانی می‌کردند و پیروزی او را تبریک می‌گفتند.

شما هم سرود ملی کشورمان را شنیده اید. هر کشوری، جز پرچم که نشانه‌ی استقلال آن است، یک سرود

ملّی نیز دارد. که، خلاصه‌ی افتخارات، عظمت‌ها و خواسته‌های یک ملّت است. سرود ملّی همچون آئینه‌ای است

که مردم یک کشور، گذشته‌ها، آرزوها، پیروزی‌ها و اعتقادات خود را در آن می‌یابند.

شاید دیده باشید که در مراسم بزرگ و هنگام اعلام پیروزی قهرمانان در مسابقات ورزشی، سرود ملّی کشورها

نواخته می‌شود. همه‌ی مردم کشور، این سرود کوتاه و شورانگیز را می‌شناسند، به آن احترام می‌گذارند و با غرور و

افتخار آن را می‌خوانند؛

سرود ملّی کشورها معمولاً کوتاه است و همین کوتاهی، کار را مشکل می‌کند.

تصوّر کنید می‌خواهید حرف‌های بسیار مهم و ارزشمندی را در چند جمله بگویید. انتخاب این جمله‌ها

نیازمند تفکّر و هنرمندی فراوان است. به خصوص اگر بخواهید آن‌ها را موزون و زیبا بگویید.

سرود ملّی تنها شعر نیست؛ موسیقی و آهنگ نیز دارد. موسیقی آن معمولاً بسیار گرم و هیجان‌انگیز است.

این آهنگ شورانگیز، روحیه‌ی شجاعت، دفاع از کشور و علاقه به آن را در مردم برمی‌انگیزد.

هر کشوری برای این که پیشرفت کند، نیازمند همکاری، از خود گذشتگی و ایثار است.

فداکاری و سخت کوشی مردم، ضامن آزادی و استقلال کشور است. سرود ملّی هم می‌کوشد چنین روحیه‌ای

را در مردم، تقویت کند.

اکنون سرود کشورمان را یک بار دیگر بخوانید و مهم‌ترین کلمه‌های آن را کنار هم بگذارید. بهمن، ایمان،
امام، استقلال، آزادی، شهیدان و جمهوری اسلامی ایران واژه‌های اصلی این سرود است. از این کلمه‌ها چه
می‌فهمیم؟

سرود ملی کشورمان با دعا برای پایداری و جاودانگی ملت و کشور پایان می‌یابد. کشوری که با تاریخ کهن و
افتخارات بزرگ خود در جهان می‌درخشد. در آینده نیز به یاری خدا، با گام‌های استوار فرزندان خویش، به سوی
سازندگی و سربلندی به پیش خواهدرفت.

خوشا مرز ایرانِ عنبر نسیم	که خاکش گرامی‌تر از زرّ و سیم
هوایش موافق به هر آدمی	زمینش سراسر پُر از خرّمی
همه بوستانش، سراسر گل است	به باغ اندرون، لاله و سُنبل است

* درست و نادرست

- ۱- پرچم هر کشور نشانه ی استقلال آن کشور است.
- ۲- جمله ی " پاینده مانی و جاودان " در سرود ملی، دعا و نیایشی برای ملت و کشورمان است.
- ۳- در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشور برنده، نواخته می شود.

* درک مطلب

- ۱- چرا سرود ملی ، در درس به آئینه تشبیه شده است؟
- ۲- چه کارهایی برای آزادی و استقلال یک کشور باید انجام داد ؟
- ۳- سرود ملی را با پرچم مقایسه کنید و بگویید چه شباهتی با هم دارند؟ هر کدام نشانه ی چیست؟
- ۴- در سرود ملی از چه چیزی به عنوان «نقش جان ما » یاد شده است ؟
- ۵-

* دانش زبانی

اهمیت زبان فارسی

در این درس خواندیم که "سرود ملی" نشان افتخار، استقلال و عظمت یک کشور است. سرود ملی هر کشوری به زبان ملی و رسمی آن سرزمین، نوشته و خوانده می شود. سرود ملی ایران عزیز ما ، به زبان فارسی است. زبان فارسی، زبان ملی کشور ماست. وقتی همه ی ما ایرانیان در برابر پرچم سه رنگ و زیبای خود، برپا می ایستیم، سرود ملی را به زبان فارسی و با احترام، زمزمه می کنیم. زبان فارسی، مانند پرچم ما، همه ی اقوام و مردم سراسر میهن را به هم پیوند می دهد و باعث وحدت و یکپارچگی ما و قدرتمندی ایران عزیز، می شود.

هر یک از زبان های مادری و محلی وطن ما، گنجینه ای با ارزش هستند که در کنار زبان فارسی، به رشد ما، کمک می کنند.

شعرخوانی و صندلی صمیمیت:

- **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی می کنیم و در باره ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می اندیشیم.
- **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن در باره ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می شود و به ذهن می آید.
- **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانیم تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای درون شعر پیدا کنیم. مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت و گو می کنند، تغییر آهنگ آن رعایت شود.
- **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می کنیم.

ای ایران

ای ایران، ای مرز پُر گُهر
ای خاکت سرچشمه‌ی هنر
دور از تو اندیشه‌ی بدان
پاینده مانی و جاودان
ای دشمن، ار تو سنگ خارهای، من آه‌نم
جان من فدای خاکِ پاکِ میهنم
مهرِ تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد، خاک ایران ما

✱

سنگِ کوهت دُرّ و گوهر است
خاکِ دشت بهتر از زر است
مهرت از دل، کی برون کنم؟
برگو، بی مهر تو چون کنم؟
تا گردش جهان و دور آسمان بپاست
نور ایزدی همیشه رهنمای ماست

مهر تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد خاک ایران ما

ایران، ای خرم بهشت من
روشن از تو سرنوشت من
گر آتش بارد به پیکرم
جز مهرت در دل نپرورم
از آب و خاک و مهر تو سرشته شد دلم
مهرت از برون رود چه می‌شود دلم
مهر تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد خاک ایران ما

حسین گلِ گلاب

*خوانش و فهم:

- ۱- در متن شعر، « خاک ایران » به چه چیز هایی تشبیه شده است؟
- ۲- کدام بند شعر، قشنگ‌تر از بقیه بود، چرا؟

[illegible]

* درست و نادرست

* درک مطلب

دفاع از میهن

چو ایران نباشد، تن من مباد بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

فردوسی

دویست سال بود که کوروش، سلسله‌ی هخامنشی را در ایران، بنیان نهاده بود. دویست سال بود که کشور ما نیرومندترین کشور جهان به شمار می‌رفت.

تخت جمشید با عظمت و شکوه خیره کننده‌اش، مرکز فرمانروایی این سرزمین پهناور بود. در میان این همه شکوه و جلال، ناگاه تاخت و تازی سهمگین از سوی باختر، آغاز گشت. اسکندر که مردی شهرت طلب و جنگ‌جو بود، از سرزمین مقدونیه با لشکری انبوه به سوی کشور ما، ایران، هجوم آورد.

وقتی که اسکندر آهنگ ایران کرد
هرجا که شهری دید با خاک، یکسان کرد

امیدها به یک باره، به نومیدی گرایید.

آیا باید به همین سادگی به بیگانگان اجازه دهیم که سرزمین ما را لگدکوب سم اسبان خود کنند؟ هرگز! هرگز! میهن دوستان تا آخرین قطره ی خون، در برابر دشمن، پایداری خواهند کرد.

اسکندر با سپاهیان خود در خاک ایران می‌تاخت و به سوی تخت جمشید پیش می‌رفت. او برای ورود به پارس می‌بایست با لشکریانش از گذرگاهی تنگ در میان کوه‌های سر به فلک کشیده، بگذرد. از این رو، آریوبرزن، سردار دلاور و میهن دوست ایرانی، چاره را در آن دید که در این گذرگاه راه را بر او ببندد.

آفتاب، تازه تاریکی شب را کنار زده بود که آریوبرزن، سوار بر اسبی چابک و نیرومند، سپاه خود را از پشت کوه به سوی بلندترین نقطه‌ی آن به پیش راند. اسب سردار با یال فرو ریخته و دم بر افراشته، پیش از اسب‌های دیگر، سوار خود را به بالا می‌کشاند. هرچند گامی که بر می‌داشت، نفس را به تندی بیرون می‌داد، سر را بالا می‌آورد و آشفستگی و بی‌تابی خود را آشکار می‌ساخت. گویی او نیز از سرانجام ناگوار اما پرشکوه سوار خود، آگاه بود. وقتی آریوبرزن و همراهان به بالای کوه رسیدند، سپاهیان اسکندر، وارد گذرگاه شده بودند. در این زمان، آریوبرزن، بانگ برآورد:

من، آریو برزن
فرزند ایرانم
در آخرین سنگر
اینک تنم، جانم*

*شعر از اسدالله شعبانی

سپس ، فرمان داد تا سربازانش، سنگ‌های بزرگی را از بالای کوه به پایین درغلانند.

سنگ‌ها با قوت هرچه تمام‌تر، به پایین کوه می‌غلتیدند و در میان سپاه اسکندر می‌افتادند؛ برخی نیز در راه به برآمدگی یا سنگی دیگر بر می‌خوردند و خُرد می‌شدند و با شدتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها فرود می‌آمدند و گروهی را پس از گروه دیگر، نقش بر زمین می‌کردند.

اسکندر که تا آن زمان در هیچ جا مانعی این گونه، در برابر سپاه عظیم خود ندیده بود، غرق اندوه شد. پس فرمان عقب نشینی داد و در حالی که در هر لحظه، تنی چند از سپاهیان بر خاک می‌غلتیدند، به تنگه برگشت.

در این هنگام، یکی از اسیران جنگی که در سرزمینی بیگانه، گرفتار شده بود، به اسکندر پیغام داد که من پیش از این هم به این سرزمین آمده‌ام و از اوضاع این نواحی، آگاهی دارم. راهی را می‌شناسم که سپاه تو را به بالای کوه می‌رساند.

وقتی شب از نیمه گذشت و تاریکی بر همه جا سایه افکند، اسکندر درحالی که قسمتی از سپاه خود را در جلگه باقی گذاشته بود، در راهی که اسیر نشان داده بود، پیشروی کرد .

آفتاب، هنوز فروغ زرین خود را بر کوه و جلگه نتابانده بود که سپاهیان آریوبرزن دریافتند که دشمن از هر سو آنان را محاصره کرده است.

آیا باید تسلیم شد و چیرگی دشمن را برخانمان دید و خواری و خفت را به جان خرید، یا جنگید و خاک وطن را از خون خود گلگون کرد؟

دلیران ایران، راه دوم را برگزیدند. آنان نه تنها تسلیم نشدند، بلکه آن چنان دلیرانه پیکار کردند که پس از دو هزار و سیصد سال، هنوز خاطره‌ی آن، در یادها باقی است.

نبرد دلاوران ایرانی شگفت‌آور بود. حتی آنان که سلاح نداشتند، به سپاه دشمن حمله ور می‌شدند، دشمن را نابود می‌کردند و خود نیز در راه وطن، فدا می‌شدند. آریوبرزن با شمار اندکی از سپاهیان خود، به سپاه عظیم دشمن، یورش برد. گروهی بسیار از آنان را به خاک افکند و با این که بسیاری از سربازان خود را از دست داده بود، توانست حلقه‌ی محاصره‌ی سپاه دشمن را بشکافد. او می‌خواست زودتر از دشمن، خود را به تخت جمشید برساند تا بتواند از آن دفاع کند. در این هنگام، آن بخش از سپاه اسکندر که در جلگه مانده بود، راه او را بست.

آریوبرزن، بی‌باکانه به دشمن، حمله بُرد. او و سپاهیان، آن قدر مقاومت کردند که همگی کشته شدند و خاطره‌ای به یاد ماندنی از ایستادگی در راه میهن را برای آیندگان به یادگار گذاشتند.

ایران، میهن عزیز و دوست داشتنی، در دوران ما نیز هزاران سرباز و سردار شجاع، به خود دیده است؛ مردان و زنانی که در طول هشت سال جنگ تحمیلی دولت عراق بر ایران، دلاورانه در برابر دشمنان، پایداری ورزیدند و از اسلام و ایران دفاع کردند و نام نیکویی از خود بر جای گذاشتند.

به نام کوچه‌ها و خیابان‌های محلّ زندگی خود، نگاه کنید! نام این دلاوران و شهیدان وطن را در آن جا می‌توانید ببینید. هر یک از این نام‌ها بیانگر پایداری ، شجاعت و فداکاری فرزندان این مرز و بوم هستند.

* درست و نادرست

- ۱- آریو برزن ، در اوّلین حمله ی اسکندر ، او و سپاهیانش را وادار به عقب نشینی کرد.
- ۲- هنگام غروب ، آریو برزن ، سپاه خود را تا بلندترین نقطه ی کوه پیش راند.
- ۳- اسکندر در حمله به ایران، به هر شهری که می رسید، آن را با خاک یکسان می کرد.

* درک مطلب

- ۱- تاخت و تاز سهمگینی که از سوی باختر آغاز گشت، چه بود؟ دلیل آن را بیان کنید .
- ۲- وقتی سپاهیان اسکندر وارد گذرگاه شدند، آریو برزن چه فرمانی به سربازانش داد؟
- ۳- دلیران سپاه ایران، وقتی خود را در محاصره ی سپاه اسکندر دیدند، چه کردند؟
- ۴- نام کوچه ها و خیابان های محلّ زندگی شما ، یادآور چه کسانی است؟
- ۵-

* واژه آموزی

- میهن دوست: به کسی می گویند که میهن خود را دوست می دارد.
- انسان دوست: به کسی می گویند که انسان ها را دوست می دارد.
- هنر دوست: به کسی می گویند که هنر را دوست می دارد.

حالا تو بگو:

خدا دوست:

ایران دوست:

آوازی برای وطن

چند روزی بود که «زاغ بور» مثل مُرده‌ها کف قفس افتاده بود، لب به آب و دانه نمی‌زد و از صبح تا شب این آواز را می‌خواند: کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم... .
صاحب زاغ بور که دیگر از شنیدن این آواز، خسته شده بود، در قفس را باز کرد و او را از قفس بیرون انداخت.

زاغ بور وقتی دید دیگر توی قفس نیست، پر زد و از خانه‌ی صاحبش دور شد.
صاحب زاغ بور گفت: «وطن این پرنده، حتماً از قفس طلایی من با صفاتر است. کاشکی بال داشتم، دنبالش می‌رفتم تا ببینم وطن او کجاست!».

زاغ بور پرواز کرد و رفت تا به یک درخت سپیدار سرسبز که وسط یک دشت بزرگ بود، رسید. آرام روی شاخه‌ی سپیدار نشست. بال‌هایش را به هم زد و شروع کرد به آواز خواندن: کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم... .

سپیدار با برگ‌هایش، برای او کف زد و گفت: «چه قدر آوازت، قشنگ است!».
زاغ بور گفت: «اگر اجازه بدهی کمی روی شاخه‌هایت استراحت می‌کنم و زود می‌روم».
سپیدار گفت: «چه قدر عجله داری! کجا می‌خواهی بروی؟».

زاغ بور گفت: «راه درازی در پیش دارم، می‌خواهم به وطنم بروم».
سپیدار گفت: «من سرسبز ترین سپیدار این دشت هستم. زیر پایم چشمه‌ی زلال است و بالای سرم آسمان آبی. خیلی از پرنده‌ها آرزو دارند، روی شاخه‌های من لانه بسازند، اگر دوست داری، لانه‌ات را روی شاخه‌های من درست کن».

زاغ بور گفت: «وطن من جای دیگری است؛ من دور از وطنم نمی‌توانم زندگی کنم». بعد، از روی شاخه‌ی سپیدار، پرواز کرد .

سپیدار گفت: «وطن این پرنده حتماً از شاخه‌های من سرسبزتر است. کاشکی ریشه‌هایم در خاک نبود، دنبالش می‌رفتم تا ببینم وطن او کجاست!».

زاغ بور پرواز کرد و رفت تا به جویباری رسید. پایین آمد و کنار جویبار، روی تخته سنگی نشست. آب جویبار مثل اشک چشم، زلال بود. عکس ماه، توی آب افتاده بود. ماهی‌های کوچولو دور سر ماه می‌چرخیدند.

زاغ بور، منقارش را توی جویبار فروکرد تا آب بخورد. ماهی‌ها دور منقارش جمع شدند و به زاغ بور گفتند: «خوش آمدی، پرنده ی زیبا!».

زاغ بور منقارش را از آب بیرون آورد و گفت: «سلام، ماهی‌های قشنگ».
ماهی‌ها گفتند: «ما تا کنون پرنده‌ای به زیبایی تو ندیده‌ایم، کجا می‌روی؟».

زاغ بور گفت: «دارم به وطنم برمی‌گردم، وطنم جای خیلی دوری است».

ماهی‌ها تا جواب زاغ بور را شنیدند، گفتند: «وطن این پرنده حتماً از جویبار ما زلال‌تر است. کاشکی می‌توانستیم، دنبالش برویم، تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغ بور به پرواز خود ادامه داد؛ تا این که به باغی بسیار زیبا و پر از پرنده رسید. زاغ بور تا چشمش به باغ افتاد، پایین آمد. روی ردیفی از شمشادها که مثل دیوار، دور باغ کشیده شده بودند، نشست.

لک لک سفید که روی درختی، نزدیک زاغ بور نشسته بود، سلام کرد و گفت: «به باغ پرندگان، خوش آمدی!».

طاووس که چتر زیبا و رنگارنگش را باز کرده بود، مقابل زاغ بور ایستاد و گفت: «این جا با بهشت، فرقی ندارد».

پرستویی که بال‌های خاکستری داشت، لانه‌ی خودش را به زاغ بور نشان داد و گفت: «پرنده‌ها خیلی باید خوش‌بخت باشند که بیایند و در اینجا لانه بسازند».

زاغ بور که از باغ پرندگان خوشش آمده بود، بدون آن که حرفی بزند، پر زد و توی یکی از لانه‌های خالی نشست. پرندگان خوشحال شدند. کلاغ از ذوق، قارقار کرد و رفت تا خبر ماندن زاغ بور را به پرندگان دیگر برساند.

زاغ بور آن شب، توی لانه خوابید. نیمه‌های شب از خواب پرید. سرش را از لای برگ‌های پُریشت درخت، بیرون آورد و به آسمان نگاه کرد. یاد آسمان صاف و پرستاره‌ی وطنش افتاد. چشم‌هایش را بست تا دوباره بخوابد، هرچه کرد، دیگر خوابش نبرد.

نزدیکی‌های صبح، زاغ بور پر زد و روی بلندترین درخت باغ نشست. صبر کرد تا آفتاب بالا آمد، آن وقت، پرواز کرد و رفت تا جاهای دیگر باغ را ببیند.

نزدیکی‌های ظهر، خسته و گرسنه، کنار یکی از چشمه‌های باغ نشست تا کمی آب و دانه بخورد. هنوز چیزی نخورده بود که لک لک سفید، آرام کنار او فرود آمد و پرسید: «از باغ پرندگان، خوش آمد؟».

زاغ بور، سرش را تکان داد و گفت: «من قبلاً توی قفس طلایی بازرگان بودم، غذایم آب نبات بود و ارزن اعلا، کارم فقط خوردن و خوابیدن و آواز خواندن بود؛ اما دور از وطنم، شاد نبودم. این باغ هم فرق زیادی با آن قفس ندارد؛ فقط کمی بزرگ‌تر از آن قفس است؛ شما هم پرندگان خیلی مهربانی هستید. مثل خود من، بال دارید، پر دارید، نوک دارید؛ اما هیچ کدامتان زاغ بور نیستید».

زاغ بور، این را گفت و بال زنان از باغ پرندگان بیرون رفت.

پرندگان با تعجب به زاغ بور نگاه کردند و گفتند: «وطن این پرنده حتماً از باغ پرندگان، زیباتر است. کاشکی می‌توانستیم از این باغ، دل بکنیم، دنبالش برویم تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغ بور همین طور که می‌رفت، صدای خروشان شنید. چشم‌هایش را باز کرد. او به دریا رسیده بود.

پایین آمد و روی بادبان یک کشتی، کنار چند مرغ دریایی نشست. یکی از مرغان دریایی به او گفت: «ما تا کنون تو را این طرف‌ها ندیده‌ایم، اسم تو چیست؟، از کجا آمده‌ای؟».

زاغ بور گفت: «اسم من زاغ بور است، از راه دوری آمده‌ام، می‌خواهم به وطنم برگردم، آن طرف آب».

مرغ ماهی‌خوار پیر که به بادبان کشتی، آویزان شده بود و به حرف های زاغ بور و مرغان دریایی گوش می‌داد، کیسه‌ی زیر گلویش را تکان داد و گفت: «عبور از این دریا غیر ممکن است، کمی جلوتر، توفان‌های وحشتناکی دارد، تا حالا مسافران زیادی در این توفان‌ها جان خود را از دست داده‌اند».

زاغ بور بعد از شنیدن حرف های مرغ ماهی‌خوار، کمی فکر کرد و از روی بادبان بلند شد. مرغان دریایی با تعجب، یک صدا گفتند: «وطن این پرنده حتماً امن‌تر از ساحل دریاست. کاشکی از توفان نمی‌ترسیدیم، دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطن او کجاست!»

زاغ بور به تنهایی، روی آب ها پرواز می‌کرد. هرچه جلوتر می‌رفت، سرعت باد بیشتر می‌شد. زاغ بور داشت به وطنش فکر می‌کرد که ناگهان باد سردی وزید، برق شدیدی آسمان را روشن کرد. صدای رعد در دریا پیچید و باران تندی شروع شد. موج ها بالا آمدند. کشتی کوچکی که آن نزدیکی‌ها در حرکت بود، بر اثر برخورد موج، درهم شکست و تخته پاره‌های آن، روی آب، پراکنده شدند. توفان، زاغ بور را برد. زاغ بور هرچه بال زد، نتوانست خودش را نگه دارد. سرش گیج رفت و در میان امواج دریا گرفتار شد. از ترس، چشمانش را بست؛ اما دیگر نتوانست آن ها را باز کند. انگار مدت ها بود که در خواب فرو رفته بود. تمام خاطراتش را فراموش کرد. وطنش، آخرین چیزی بود که توی حافظه‌اش مانده بود. بعد از آن، دیگر چیزی نفهمید. وقتی دریا کمی آرام شد، زاغ بور چشمانش را باز کرد، خودش را روی یک تخته پاره، وسط دریا دید. باورش نمی‌شد. دریا آرام شده بود و خشکی از دور پیدا بود. یک دفعه، جستی زد، بال‌های خیسش را تکاند و با سرعت از روی تخته پاره به طرف خشکی پرواز کرد.

زاغ بور همین طور که پرواز می‌کرد، بی اختیار شروع به آوازخواندن کرد. یک دفعه صدایش چند برابر شد. به پایین نگاه کرد؛ چشمش به رشته کوه‌های سر به فلک کشیده افتاد.

سایه‌ی زاغ بور از روی کوه‌ها، حرکت می‌کرد. حیوانات زیادی آن پایین دنبال سایه‌ی زاغ بور می‌دویدند و به آواز او گوش می‌دادند. زاغ بور، بی‌توجه به آن‌ها با سرعت، بال می‌زد و از روی کوه‌ها می‌گذشت.

حیوانات، وقتی از سایه‌ی زاغ بور عقب افتادند، سر جای خود ایستادند و با حسرت گفتند: «وطن این پرنده حتماً بلندتر از کوهسار است. کاشکی، راه سنگلاخی نبود، دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطن او کجاست!»

عصر یک روز آفتابی بود. زاغ بور همین طور که پرواز می‌کرد، احساس کرد پوست بدنش داغ شده است. نسیمی گرم و خشک به صورتش خورد؛ بوی این نسیم برای زاغ بور آشنا بود. خود را توی آن نسیم گرم، رها کرد. چند بار بو کشید. قلبش پر از شادی شد. توی دلش گفت: «بوی وطن را احساس می‌کنم!».

زاغ بور، کمی پایین‌تر آمد. بیابانی خشک، زیر پایش پیدا شد. بوته‌های بی‌برگ کویری، تا سینه، توی ماسه بودند. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. از قفس طلایی بازرگان، سپیدار سرسبز دشت، جویبار زلال ماهی‌ها، باغ زیبای پرندگان، ساحل امن دریا و کوهسار بلند حیوانات، خبری نبود؛ اما قلب زاغ بور از

شدت شادی، تند تند می‌زد. انگار که همه‌ی دنیا را به او داده بودند. خودش را روی ماسه‌های داغ کویر انداخت. تنش گرم شد. یاد دوران بچگی‌اش افتاد، آن موقع که دنبال مادرش می‌پرید. یاد دوستانش افتاد، بچه‌های زاغ بورهایی که همبازیش بودند.

با خودش گفت: «راستی، آن‌ها الآن کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟».

در همین موقع، صدای سرود زاغ بورها، سکوت کویر را شکست. آن‌ها از لابه‌لای بوته‌های خشک خار بیرون پریدند و با دیدن زاغ بور، یک صدا فریاد زدند: «به وطن، خوش آمدی!».

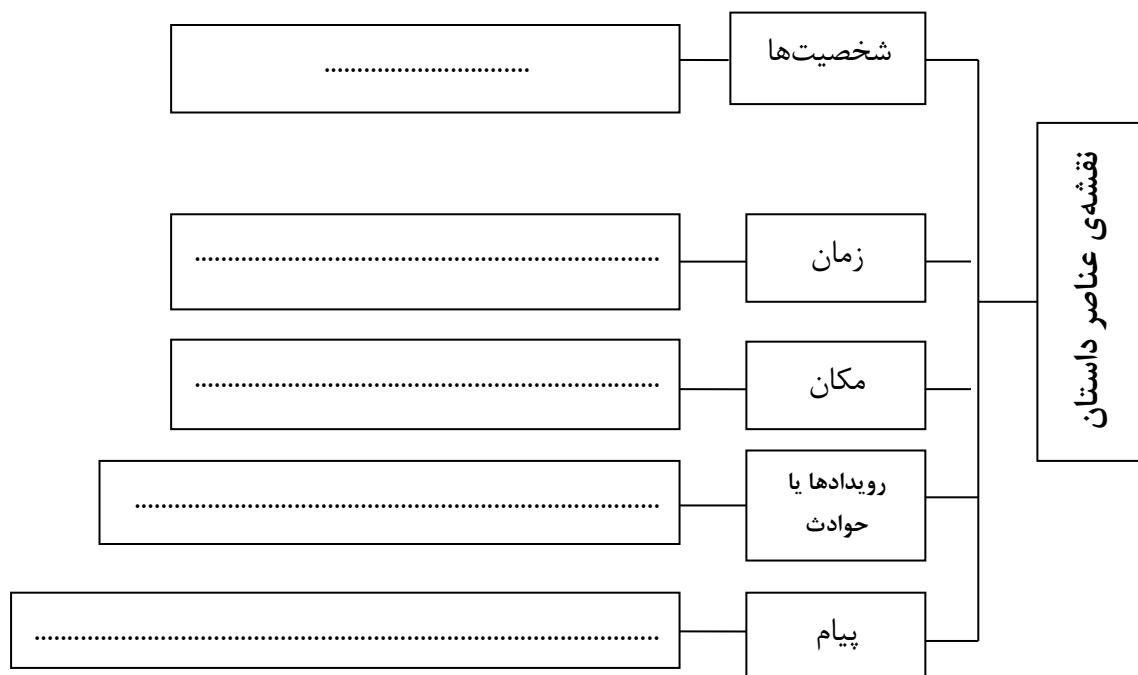
زاغ بور، بال‌بال زد و خودش را در آغوش زاغ بورهای دیگر انداخت و با آن‌ها هم‌صدا شد. زاغ بورها از خوشحالی همه با هم مثل گردبادی از زمین، بلند شدند، توی آسمان صاف کویر چرخیدند و باز روی بوته‌ها نشستند.

زاغ بور هم روی شاخه‌ی خشک و پُر از خار بوته‌ای نشست و گفت: «همین جا، لانه‌ام را می‌سازم. این جا را می‌سازم».

محمد دهریزی

* درک و دریافت

۱- با توجه به نمودار زیر، درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.



حکایت

وطن دوستی

« هنوزم ز خُردی، به خاطر دَرست
به منقارم آن سان به سختی گزید
پدر، خنده بر گریه‌ام زد که هان!
که در لانه‌ی ماکیان، بُرده دست
که اشکم چو خون از رگ آن دم، جَهِید
وطن داری آموز از ماکیان».

علی‌اکبر دهخدا

*مفهوم این حکایت با کدام یک از عبارت‌های زیر ارتباط بیشتری دارد؟

- الف: با یک گل بهار نمی‌شود.
ب: دشمن، نتوان کوچک و بی چاره شمرد.
پ: جوینده، یابنده است.
ت: کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.
ث: سالی که نکوست از بهارش پیداست..
ج: زخم زبان، بدتر از زخم شمشیر است.
چ: میهن دوستی، نشانه‌ی ایمان است.

فصل چہارم

نام آوران

نام آوران دیروز، امروز، فردا

بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود. کم کم روزها بلندتر می شد و زمان بیشتری برای بازی و مطالعه یا گفت و گو با دوستان، پیدا می کردیم. آن روز، کمی با بچه های کوچه، بازی کردیم. بعد من و بهمن گوشه ای نشستیم و درباره ی موضوع درس با هم صحبت کردیم.

پس از چند دقیقه، بهمن گفت: پوریا، بلند شو، تا کتاب فروشی سر خیابان برویم.

راه افتادیم و به طرف کتابفروشی «خانه ی فرهنگ» رفتیم، کتاب فروش، مردی تقریباً پنجاه ساله و بسیار خوش اخلاق و مهربان بود. ما بچه ها هم او را دوست داشتیم.

به کتاب فروشی که رسیدیم، ایستادیم و از پشت شیشه، کتاب ها را که خیلی منظم و خوش نما، چیده شده بودند، تماشا کردیم. گاهی به اسم کتاب ها و گاهی به تصویر روی جلد آن ها خیره می شدیم و آن ها را به همدیگر نشان می دادیم. در همان لحظه، آقای فرهنگ، صاحب کتاب فروشی، بیرون آمد و به ما گفت: "بچه ها! خوش آمدید؛ چرا این جا و این طوری! بیایید داخل. کتاب ها دوست دارند شما آن ها را خوب نگاه کنید و ورق بزنید".

سلام کردیم و گفتیم: «نه، مزاحمتان نمی شویم».

آقای فرهنگ، حرفش را تکرار کرد و گفت: "نه، این جوری نمی شود. بیایید با شما کار دارم".

پذیرفتیم و وارد کتاب فروشی شدیم. به هر طرف که نگاه می کردیم، کتاب های رنگارنگ و کوچک و بزرگ به طور منظم کنارهم چیده شده بودند.

یک لحظه با خودم گفتم: "این همه کتاب! چه کسانی این کتاب ها را نوشته اند؟ چه کسانی این همه کتاب را می خوانند؟"

محو تماشا و غرق این فکر بودم که صدای آقای فرهنگ مرا متوجه خود کرد: «بچه ها! این کتاب، خیلی خوب است. تازه آمده؛ برای شما مناسب است».

من و بهمن به طرف او رفتیم. کتاب را از دستش گرفتیم و نگاهی به اسمش کردیم، «نام آوران دیروز و امروز ایران».

آقای فرهنگ گفت: "این کتاب، شما را با بزرگ مردان و دلاوران دیروز و امروز میهن عزیزمان ایران، آشنا می کند، شما اگر گذشته و امروزتان را خوب بشناسید، در آینده ی نزدیک، خودتان هم یکی از نام آوران فردای ایران خواهید شد".

من به شوخی گفتم: «آقای فرهنگ! پس لطف کنید یک جلد هم به بهمن بدهید، تا میان این نامآوران، بر سر خواندن کتاب، کشمکشی پدید نیاید».

ایشان هم لطف کردند و یک جلد به دوستم بهمن دادند. هر کدام در گوشه ای از کتاب فروشی، سرگرم تماشا و خواندن بخش هایی از کتاب شدیم.

کتاب سه فصل داشت: "نام آوران دیروز، نام آوران امروز، نام آوران فردا".

فصل دوم یعنی «نام‌آوران امروز» بیشتر توجه مرا به خود جلب کرد. فهرست مطالب فصل را نگاه کردم، دیدم مربوط به تاریخ معاصر و مخصوصاً بزرگان و نام‌آوران دوره‌ی انقلاب اسلامی است. از چهره‌های رشید و دلاور دوران هشت سال دفاع مقدس تا دانشمندان و شهدای علمی و فناوری هسته‌ای مانند شهید مصطفی احمدی‌روشن، شهید حسن تهرانی‌مقدم، شهید مسعود علی‌محمدی، شهید مجید رضایی‌نژاد و شهید محمد شهریاری.

صدای بهمن ناگهان مرا به خود آورد: "بلند شو، هوا دارد تاریک می‌شود. بقیه را بگذار برای بعد". گفتم: «نه، نمی‌شود؛ صبر کن این را برایت بخوانم، مطلب جالبی در باره‌ی شهید احمدی‌روشن است: «مصطفی به مادرش می‌گفت: مامانی. پشت تلفن، لحنش را عوض می‌کرد و با مادرش مثل بچه‌ها حرف می‌زد. گاهی وقت‌ها مادرش که می‌آمد دم در شرکت، می‌رفت دو دقیقه، مادرش را می‌دید و برمی‌گشت؛ حتی اگر جلسه بود. بچه‌ها تعریف می‌کردند، زمان دانشجویی، وقتی بیمار می‌شد، پیش پزشک هم که می‌خواست برود، با مادرش می‌رفت...».

در حالی که آخرین نگاه‌هایم به تصویر سیمای دانشمند جوان، "احمدی روشن"، دوخته شده بود، برخاستم. اما دلم نمی‌خواست چشم از چهره‌ی پُر امید این جوان بردارم. ناگزیر، کتاب را بستم و به آقای فرهنگ تحویل دادم و گفتم: «إِنَّ شَاءَ اللَّهِ به زودی پولی جمع می‌کنم و می‌آیم این کتاب را می‌خرم و می‌خوانم. بسیار سپاسگزاری کردیم، و پس از خداحافظی به طرف خانه‌ی هایمان، روانه شدیم.

* درست و نادرست

۱. بهمن در بعد از ظهر یکی از روزهای بهاری به کتاب‌فروشی رفت.
۲. در فصل دوم کتاب، در مورد نام‌آوران دیروز مطالبی نوشته شده بود.
۳. دلاوران دوران هشت سال دفاع مقدس، از نام‌آوران معاصر کشورمان هستند.

* درک مطلب

۱. آقای فرهنگ کدام کتاب را برای بچه ها مناسب دانست؟
۲. شناختن بزرگ مردان و دلاوران گذشته و امروز، چه کمکی به ما می کند؟
۳. از نام آوران دیروز چه کسانی را می شناسید ؟
۴. به نظر شما، مقصود از "نام آوران فردا" چه کسانی هستند؟
۵.

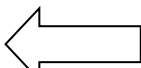
* دانش زبانی : فضا سازی در سخن

به جمله ی کوتاه سمت راست و جمله ی گسترش یافته ی سمت چپ توجه کنید:

- بعد از ظهر بود. / بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود.
- مردی تقریباً پنجاه ساله بود. / مردی تقریباً پنجاه ساله و فردی خوش اخلاق و بسیار محترم بود.
- کتاب ها را تماشا کردیم. / کتاب ها را که خیلی منظم و خوش نما چیده شده بودند، تماشا کردیم.

همان گونه که در نمونه های بالا دیدید، جمله های سمت راست کوتاه هستند و با کلمات کم تری نوشته شده اند. کوتاهی جمله ها، اطلاعات اندکی به ما می دهند. مثلاً جمله ی « کتاب ها را تماشا کردیم.»، خبر زیادی به ما نمی دهد، اما در جمله ی گسترش یافته ی مقابل آن، فضای بیشتری توصیف شده است و اطلاعات کامل تری از آن دریافت می کنیم.

جمله های کوتاه زیر را گسترش دهید:

- کتاب را بستم. 
- مادرش را دید. 

گاهی با افزودن کلماتی که زمان، مکان، موقعیت یا چگونگی فضا را بیان می‌کند، نوشته را گویاتر و گیراتر می‌سازیم.

گوش کن و بگو:

- به قصه‌ی «پرواز روباه» که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

❖ پرسش‌ها

- ۱- شروع داستان چگونه بود؟
- ۲- زمان سفر، مربوط به چه دوره‌ای بود؟
- ۳- چرا مهمان‌دار، روباه را از هواپیما اخراج کرد؟
- ۴- در این داستان از چه ضرب‌المثل‌هایی استفاده شده‌است؟
- ۵- مسیر سفر از کجا به کجا بود؟
- ۶- چرا روباه به گریه افتاد؟
- ۷- چرا مهمان‌دار کلاغ و دارکوب را از هواپیما بیرون نینداخت؟
- ۸- روباه پس از اخراج از هواپیما، کجا افتاد و چه کرد؟
- ۹- کدام جمله‌های داستان به نظر شما خنده‌دار بود؟

بخوان و حفظ کن

سرای امید

ایران ای سرای امید
بر بامت سپیده دمید
بنگر کزین ره پُر خون
خورشیدی خجسته رسید
اگر چه دل‌ها پر خون است
شکوه شادی، افزون است
سپیده‌ی ما گلگون است
که دست دشمن، در خون است
ای ایران غمت مرساد
جاویدان، شکوه تو باد
راه ما راه حق، راه بهروزی است
اتحاد، اتحاد، رمز پیروزی است
صلح و آزادی
جاودانه در همه جهان، خوش باد
یادگار خون عاشقان، ای بهار
ای بهار تازه جاودان در این چمن شکفته باد.

هوشنگ ابتهاج (سایه)

خوانش و فهم :

- ۱- این شعر، کلید موفقیت و سربلندی ملت را چه می‌داند؟
- ۲- در گروه‌های دو نفره شعر را هم صدا (هم نوا، هم‌آوا) بخوانید.

نام نیکو

هیچ چیز از نگاه کنجکاو و جست و جوگر «محمود» دور نمی ماند: ستارگان زیبای آسمان که در شبانگاه با او گفت و گو می کردند؛ غروب های خیال انگیز زاینده رود، پرواز کبوتران؛ و از همه بیشتر، ستون ها، گل دسته ها و نقش های زیبای مساجد اصفهان. او دوست داشت همه را نقاشی کند. وقتی با هم کلاسی هایش از مدرسه بیرون می آمد، از او می خواستند تا تصویر کبوتران نشسته بر دیوار را که در دفتر خود کشیده بود، در دفتر آن ها نیز بکشد.

روزی که پدرش، دست او را در دست استاد اُمّامی گذاشت؛ آن استاد بزرگ نقاشی، دریافت که محمود استعدادی فوق العاده دارد. استاد اُمّامی مردی پرکار اما بسیار کم حرف بود. او روز های فراوان، محمود را به ساختن رنگ و آماده کردن قلم موها و بوم ها مشغول کرد.

در کارگاه استاد اُمّامی، شعر های دلنشین حافظ و جلال الدّین محمّد (مولوی)، زمزمه می شد و محمود با این سروده ها و نقش و نگارها پرورش می یافت. بعد از ماه ها، استاد به محمود گفت: «محمود! حالا دیگر وقت آن رسیده است که خودت طراچی کنی».

در این هنگام، محمود با خوش حالی و هیجان گفت: «استاد؛ از کجا باید شروع کنم؟». استاد اُمّامی گفت: «از همه جا؛ از سیاهی شب تا روشنایی سپیده دم، از شفافیت آب تا سختی کوه، از ابرهای گذران تا نقشی که بر خشت ها زده اند».

محمود شروع کرد. استاد با نگاه های تحسین آمیز، هنرمندی او را می دید و تشویقش می کرد؛ اما مراقب بود که غرور به جان شاگردش نیفتد. همیشه می گفت: «غرور، آفت هنر است».

روزی که استاد اُمّامی کشیدن آهو را به محمود سر مشق داد، او تمام شب، بیدار ماند و در پایان، آهوهای رادید که از هر طرف به او نگاه می کردند: از روبه رو، از پشت سر، از نیم رخ، در حال فرار و... به یاد مادر خود افتاد که هر وقت کارش گره می خورد، می گفت: «یا ضامن آهو!».

صبح روز بعد، تمام راه را دوید تا گله ی آهوانی را که کشیده بود، به استاد نشان دهد. استاد گفت: «از رو که نکشیدی؟».

محمود، در حالی که سرخ شده بود، گفت: «نه همه را ذهنی کشیده ام».

استاد با هیجان و نا باوری گفت: «حالا چشم هایت را ببند و همان آهوایی را که سرمشق داده بودم، بکش».

محمود چشم ها یش را بست و با دو سه حرکت قلم، طرح آهو را کشید.

استاد اُمّامی، بی صبرانه گفت: «به به! به به! به تو می گویند هنرمند! من مطمئنم که تو یکی از استادان بزرگ نقاشی خواهی شد».

سال ها بعد، محمود فرشچیان، استادی هنرمند و نام آشنا در نقّاشی شد و کارهای او شهرت جهانی یافتند.

اکنون کمتر کسی است که نگاره‌ی «عصر عاشورا»ی او را ندیده باشد؛ چه بسیار چشم‌ها که با دیدن حالتِ سوگوار اسب اّمّام حسین(ع) در این اثر، گریسته اند و چه زبان‌ها که هنرمندی و نیک نامی این استاد بزرگ را ستوده‌اند و با نویسنده و شاعر بزرگ ایران، «سعدی»، هم صدا شده‌اند که:

نامِ نیکو، گر بماند ز آدمی	به کزو ماند سرای زر نگار
نامِ نیکِ رفتگان، ضایع مکن	تا بماند نام نیکت، پایدار

سعدی

* درست و نادرست

۱. محمود با شعرهای دلنشین حافظ و مولانا پرورش می یافت.
۲. تابلوی «عصر عاشورا» اثر استاد فرشچیان است.
۳. پدر محمود دریافت که پسرش استعدادی فوق العاده دارد.

* درک مطلب

۱. محمود، طراحى را از کجا شروع کرد؟
۲. استاد اّمّامی چه چیزی را آفت هنر می دانست؟ چرا؟
۳. پیام شعر سعدی چیست؟
۴. چرا پدر محمود او را به استاد نقّاشی سپرد؟
۵.

* واژه‌آموزی

- استاد، با نگاه‌های تحسین آمیز، او را می‌دید.
- نگاه‌های تحسین آمیز: یعنی نگاه‌هایی که با تحسین و تشویق آمیخته است.
- شهید احمدی روشن، در راه سربلندی میهن، تلاشی افتخار آمیز داشت.
- تلاشی افتخار آمیز: یعنی تلاشی که با افتخار همراه است.
- او غروب‌های خیال انگیز را دوست می‌داشت.
- غروب‌های خیال انگیز: یعنی غروب‌هایی که خیال و اندیشه را برمی‌انگیزد.
- نگارگری‌ها و نقش‌های شگفت انگیز استاد، هر بیننده‌ای را به تحسین وادار می‌داشت.
- نقش‌های شگفت انگیز: یعنی نقش‌هایی که باعث شگفتی و تعجب می‌شود.

* نمایش

* درس ده یا یازده را به صورت نمایش، در کلاس اجرا کنید:

برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:

- **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و متناسب با محتوا، طراحی کنید.
- **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب کنید.
- **اجرای نمایش:**، پس از تعیین نقش، ویژگی‌های شخصیت مورد نظر را به نمایش بگذارید.
- **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت و گو کنید و سرانجام مباحث را جمع بندی نمایید.

نقش خردمندان

چهل سال از حمله‌ی خانمان سوز مغولان به ایران گذشته بود. هنوز سایه‌ی وحشت و خاطره‌ی هراس‌انگیز قتل عام مردم این سرزمین از سوی چنگیز و فرزندانش از ذهن مردم ایران، پاک نشده بود. در این هنگام، آشوب دیگری برخاست. هلاکو خان مغول، برای نابود کردن مخالفان خود، به ایران حمله کرد. بار دیگر نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد.

خواجه نصیرالدین توسی، ریاضی‌دان، نویسنده و ستاره‌شناس بزرگ ایرانی، با خود اندیشید که «چه می‌توان کرد؟».

آن‌گاه با خود گفت: «جامعه، برای حفظ خود، به سه چیز نیازمند است: شمشیر، قلم و دینار. شمشیر و دینار در دست دشمن است و قلم که از همه کارسازتر است، در دست ما. اگر بتوان قلم را به قدرت رساند، شمشیر و دینار را هم می‌توان از دشمن گرفت».

خواجه با همین نقشه، تصمیم گرفت به درون حکومت مغول‌ها راه پیدا کند و اندیشه و رفتار آن‌ها را تغییر دهد.

هلاکو هم که خود را نیازمند هوش و دانایی خواجه نصیر می‌دانست، او را گرامی داشت و مشاور خود کرد. خواجه، کارش را با حرکتی زیرکانه آغاز کرد. او می‌خواست یک مرکز علمی ایجاد کند اما برای این کار دشوار، تصمیم عجیبی گرفت.

تشتی فراهم آورد و دو تن را مأمور کرد تا آن را شبانگاه از بالای قلعه به پایین اندازند. او قبلاً زمان انداختن تشت را به خان مغول، اطلاع داده بود. وقتی تشت با صدای مهیب، فرو افتاد، مردم وحشت‌زده از خواب برخاستند. همه می‌گریختند و گمان می‌کردند، حادثه‌ی ناگواری پیش آمده است.

خواجه به هلاکو گفت: «ای خان بزرگ، تو چرا فرار نمی‌کنی؟ تو چرا نمی‌ترسی؟».

هلاکو گفت: «چون از پیش می‌دانستم».

خواجه، لبخندی زد و گفت: «پس اگر بتوانیم حوادث را پیش‌بینی کنیم، هرگز به وحشت نمی‌افتیم و چاره‌ای می‌اندیشیم».

با همین حرکت زیرکانه، خواجه توانست کلّیه‌ی امکانات حکومت هلاکو را برای جذب دانشمندان و ساختن رصدخانه‌ی بزرگ مراغه به کار گیرد.

خواجه نصیرتوسی، ریاضی‌دانان و ستاره‌شناسان را از سرزمین‌های اسلامی دعوت کرد. او در کنار رصدخانه، کتابخانه‌ای نیز ایجاد کرد که شمار کتاب‌های آن را تا چهار صد هزار جلد نوشته‌اند.

بزرگ‌ترین خدمت او این بود که در دوره‌ی هلاکو و هنگام چیرگی مغول، به تربیت دانشمندان و نگهداری کتاب‌ها و آثار علمی توجه کرد. در آن هنگام که مغولان کتاب‌ها را آتش می‌زدند یا در آب می‌انداختند، او به نسخه برداری و جمع آوری کتاب‌ها مشغول شد و اگر تلاش و همت او نبود، بیشتر آن آثار ارزشمند از میان می‌رفت.

حدود دویست سال پیش از خواجه نصیر، مردی بزرگ از ولایت او، به نام خواجه نظام‌الملک توسی، نیز با تدبیر و توانایی علمی خود کارهای بزرگی انجام داد. او در دوازده شهر مهم آن روز، مدارس شبانه‌روزی تأسیس کرد که مانند دانشگاه‌های امروز، اداره می‌شدند. این مدارس به «نظامیه» معروف بودند. سعدی یکی از صدها دانشمندی است که در این مدارس، تحصیل کرده است.

خواجه نظام‌الملک، در شهر ری، رصدخانه‌ای ساخت که بسیاری از دانشمندان در آن جا به تحقیق مشغول شدند.

در آسمان علم و فرهنگ ایران، ستاره‌های پرفروغ فراوانی مانند خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیرتوسی می‌توان یافت. این دانشمندان، با تکیه بر لطف پروردگار، در سخت‌ترین شرایط کوشیدند، ایران را به اوج عظمت و سربلندی برسانند.

* درست و نادرست

۱. به گفته‌ی خواجه نصیرتوسی، برای حفظ جامعه شمشیر از همه کارسازتر است.
۲. سعدی در یکی از مدارس نظامیه تحصیل کرده است.
۳. خواجه نصیر توسی با زیرکی توانست رصد خانه‌ای در شهر ری بسازد.

* درک مطلب

۱. منظور از جمله‌ی زیر چیست؟
"جامعه برای حفظ خود به شمشیر، قلم و دینار نیازمند است"
۲. چرا هلاکو خان به علم خواجه نصیر نیازمند بود؟
۳. کارهای مشترک خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیر توسی چه بودند؟
۴. پیش‌بینی حوادث چه کمکی به ما می‌کند؟
۵. مدارس نظامیه چه نوع مدرسی بودند و چگونه اداره می‌شدند؟
۶.

* دانش زبانی : کاربرد واژه

جمله‌های زیر را بخوانید.

- چهل سال از حمله ی خانمان سوز مغول به ایران گذشته بود. / ویرانگر، خانمان بر انداز.
- نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد. / آژرد، رنجاند، به درد آورد
- قلم از همه کارسازتر است. / مفیدتر، مؤثرتر، اثر گذارتر

➤ حالا به جمله‌ها دقت کنید. درباره ی واژه های مشخص شده، گفت‌وگو کنید.

- مردم از خواب برخاستند:

- تشت با صدای مهیب از بالای قلعه فروافتاد.

گاهی برای بیان یک مفهوم، ممکن است چند واژه داشته باشیم که با یک دیگر هم معنی باشند ، هنگام نوشتن متن، باید در به کارگیری واژه ها، دقت کنیم.

* شعر خوانی و صندلی صمیمیت

- **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی بخوانید و در باره ی محتوا و آهنگ مناسب آن، بیندیشید.
- **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن در باره ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن را کشف کنید .
- **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانید تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای شعر پیدا کنید، مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت و گو می کنند، تغییر آهنگ را رعایت کنید.
- **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز کنید.
- **نشان دادن:** به کارگیری حرکات دست و سر و تغییر حالت های چهره به هنگام خواندن باعث می شود، حس و پیام شعر را ، بهتر به شنونده منتقل کنید. با این کار، در حقیقت، فضای شعر را برای شنونده، نمایش می‌دهید. سعی کنید حرکات شما با آهنگ خواندنتان متناسب باشد.

This image shows a single sheet of white paper with rounded corners. It features horizontal ruling lines spaced evenly down the page. The top two corners are rounded. There is no handwriting or other markings on the paper.

* درست و نادرست

* درک مطلب

بخوان و بیندیش

فردوسی، فرزند ایران

ابوالقاسم فردوسی از نام آوران بزرگ کشور ایران است. فردوسی استاد بی همتای زبان فارسی است. کتاب مشهور او «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سراسر شعر است. فردوسی نزدیک به سی سال برای نوشتن شعرهای این کتاب، تلاش کرد. این کتاب ارزشمند، گنجینه‌ی فرهنگ ایران کهن و نگهبان زبان فارسی است. در این جا یکی از داستان های شاهنامه را با هم می‌خوانیم:

سام نریمان، جهان پهلوان ایران، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید، درخشان و زیبا، ولی مویش چون موی پیران، سفید بود.

به چهره، نکو بود بر سانِ شید ولیکن همه موی، بودش سپید

تا آن زمان کسی کودکی سفید مو، ندیده بود؛ از این رو، خاندان سام، اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به او برسانند. عاقبت، دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده‌است که تنش مانند نقره، سفید و رویش چون گل، زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست، جز آن که مویش سفید است.

سام به دیدار فرزند شتافت. اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین و شرمسار شد.

چو فرزند را دید، مویش سپید بشد از جهان، یکسره ناامید

با خود گفت:

چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟	چو آیند و پرسند گردن‌کشان
پلنگ دو رنگ است یا خود پری است	چه گویم که این بچه‌ی دیو، کیست
از این بچه، در آشکار و نهان.	بخندند بر من، مِهانِ جهان

پس از آن، با خشم بسیار فرمان داد که کودک را از پیش چشمش دورکنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند. کودک را به سوی کوهی بلند، به نام «البرز» بردند، که بر سر آن کوه سر به فلک کشیده، سیمرغ آشیان داشت. او را در دامنه‌ی کوه گذاشتند و باز گشتند.

به خورشید نزدیک و دور از گروه	یکی کوه بُد، نامش البرز کوه
که آن خانه از خلق، بیگانه بود	بدان جای، سیمرغ را لانه بود
برآمد بر این، روزگاری دراز	نهادند بر کوه و گشتند باز
جفا کرد بر کودکِ شیر خوار.	پدر، مهر بُبرید و بُفکند خوار

کودک بی چاره، تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می‌مکید و گاه فریاد می‌زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک بچه‌هایش، شکاری بیابد.

چون به دامن کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت، افتاده است و فریاد می‌کشد و خورشید گرم و سوزان بر او می‌تابد.

خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست. فرود آمد و چنگ زد و کودک را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ هم از دیدن کودک، شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ، نام کودک را «دستان» گذاشت.

بدین گونه بر، روزگاری دراز برآمد که بُدکودک آن جا به راز

از آن پس، دستان با جوجه‌های سیمرغ می‌خورد و می‌خوابید و بازی می‌کرد؛ تا این که دور از چشم مردم، بزرگ شد.

روزی، کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آن جا جوانی را دیدند نیرومند، با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غاری ایستاده بود.

این خبر، دهان به دهان، گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری آمد و مژده‌داد که پسرش، تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از این که فرزند بی‌گناه خویش را از خود دور کرده بود، سرزنش کردند و به وی پنددادند که از پروردگار پوزش بطلبد و به جُست و جوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه، به سوی البرز کوه، روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن بود. آن‌ها جوانی بلند قامت را دیدند که گرد آشیانه می‌گشت. سام و همراهان راهی نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام، رو به آسمان کرد و به سبب کار ناپسند خود، از خدای بزرگ پوزش طلبید و خواست که فرزندش را به او باز گرداند.

سیمرغ، با دیدن مردم، دانست که به جست وجوی پسر آمده‌اند. پس رو به دستان کرد و گفت: تا کنون مانند دایه‌ای مهربان، تو را پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست وجوی تو آمده، بهتر است نزد او باز گردی.

دستان با شنیدن این سخن سیمرغ، بسیار اندوهگین شد و گفت: مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من خسته شده‌ای؟

سیمرغ در پاسخ گفت: اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم؛ بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پره‌ای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته‌باش؛ هر گاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آن‌ها را به آتش بیفکن. بی‌درنگ، به کمک توخواهم شتافت؛ اگر میل بازآمدن داشتی:

همان‌گه، بیایم چو ابر سیاه بی‌آزارت آرم، بدین جایگاه

آن‌گاه، سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام، جوانی را دید زورمند؛ که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گناهش را بخشیده و پسر را به او بازگردانده است.

سام، نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران‌بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای، به لرزه در آمد.

دلِ سام شد چون بهشتِ برین بر آن پاک فرزند، کرد آفرین

شاهنامه، فردوسی، با کاهش و باز نویسی

* درک و دریافت

- ۱- چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟
- ۲- رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟
- ۳- در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی‌پسندید؟ چرا؟

بوعلی و بانگِ گاو

یکی از بزرگان، بیمار شده بود، چنان که تصوّر می کرد، گاو شده است. پس همه روز، بانگ می کرد و این و آن را می گفت: « مرا بکشید که از گوشت من هریسه، نیکو آید».

کار او به درجه ای بکشید که هیچ نمی خورد و اطبّا در معالجت عاجز ماندند. سرانجام، خواجه ابوعلی سینا را آوردند تا او را علاج کند.

خواجه، قبول کرد و گفت: « گاو کجاست تا او را بکشم؟! ».

جوان، همچو گاو، بانگی کرد، یعنی این جا هستم!

خواجه بوعلی گفت: « او را به میان سرای آورید و دست و پای او را ببندید و بخوابانید».

بیمار چون آن شنید، بدوید و جلو آمد، و بر پهلوی راست، خُفت و پای او سخت ببستند. پس خواجه بوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و نشست و دست بر پهلوی او نهاد. چنان که عادت قصابان باشد. پس گفت: « وه! این چه گاو لاغری است! این را نمی توان کشت، علف دهیدش تا فربه شود».

پس، خواجه، برخاست و بیرون آمد و حاضران را گفت: « دست و پای او را بگشایید و خوردنی، آن چه فرمایم پیش او برید و او را گویند: « بخور تا زود فربه شوی».

چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند و او می خورد، بدان امید که فربه شود. تا او را بکشند.

پس، یک ماه سپری شد و چنان که خواجه بوعلی فرموده بود، کاملاً صحت یافت.

چهار مقاله، نظامی غرضی

* مفهوم این حکایت با کدام مَثَل تناسب دارد؟

- قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.
- هر سخن جایی و هر نکته، مکانی دارد.
- بخور تا توانی به بازوی خویش
- عقل سالم در بدن سالم است .
- بخور بخواب، کار من است؛ خدا نگاه دار من است.

فصل پنجم

راهِ زندگی

روزی که باران می‌بارید

چند روز بود که امید، بعد از ظهرها به دکان قاب‌فروشی پدر بزرگ می‌رفت و آن جا می‌نشست تا پدر بزرگ، بیاید. قاب‌های کوچک و بزرگ چوبی و فلزی، دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب‌ها، عکس‌های قشنگی دیده می‌شد. رهگذران، بی‌اختیار می‌ایستادند و آن‌ها را تماشا می‌کردند.

امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی، زیر پا می‌گذاشت و با دستمال، قاب‌هایی را که دستش به آن‌ها می‌رسید، تمیز می‌کرد. او از این کار بسیار لذت می‌برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب‌هایی که در آن‌ها تصویری از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن به این تصویرهای زیبا، لذت می‌برد و با خود فکر می‌کرد که هیچ جا دیدنی تر و زیباتر از مغازه‌ی پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب‌ها بیندازد و زود بگذرد؛ ولی او نرفت و آرام، وارد مغازه شد. امید که مشغول تمیز کردن قاب‌ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد؛ دستمال را کنار گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد، سلام کرد.

مرد بلند قد و عینکی، پس از جواب دادن به سلام او، لبخندی زد و پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟». امید در حالی که به کیف چرمی قهوه‌ای رنگ مرد نگاه می‌کرد، گفت: «قاب می‌خواستید آقا؟ من قیمت قاب‌های کوچک را می‌دانم، ولی اگر قاب بزرگ می‌خواهید، باید از پدر بزرگم بپرسید».

- این دکان پدر بزرگ توست، پسرم؟

- بله، آقا.

- می‌خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «مغازه‌ی زیبایی دارید، ولی به نظر من این مغازه، چیزی کم دارد». امید، نمی‌دانست چه جوابی بدهد که مرد، خدا حافظی کرد و رفت؛ اما آهنگ صدای گرمش در گوش امید، همچنان شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید «چه خبر، پسرم؟ چند تا قاب فروخته‌ای؟». امید درحالی که به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم، ولی یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت».

پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چه گفت؟».

امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم. تا به حال او را ندیده بودم. به شما سلام رساند و گفت که بگویم: مغازه‌ی زیبایی دارید ولی این مغازه، چیزی کم دارد».

پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: «یعنی چه؟ درست شنیده‌ای؟ او همین را گفت؟».

- بله؛ همین را گفت؛ گفت: «که دکان شما چیزی کم دارد».

پدر بزرگ، نگاهی به قاب های روی دیوار انداخت و زیر لب، گفت: «منظور او چه بوده است؟ چه چیزی کم دارد؟» بعد، رو به امید کرد و پرسید: «نگفت که باز هم می آید؟»
- حرفی نزد.

پدر بزرگ، آهی کشید و گفت: «خدا کند بیاید! دوست دارم بدانم که چه چیز کم داریم؟».

چندروز از آن ماجرا گذشت. عصر یک روز، باران به آرامی می بارید. امید و پدر بزرگ، در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ، قاب عکسی را روی میز گذاشت و سرگرم تمیز کردن آن شد. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب داستان های شاهنامه ی فردوسی را می خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد. همان مرد بلند قد، پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاده بود..

امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! همان مرد». در این هنگام، مرد، دستگیره ی در را چرخاند و وارد دکان شد. لبخندی زد و سلام کرد. پدر بزرگ که به او خیره شده بود، جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می خواستید؟».

سپس، پدر بزرگ، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید، بنشینید». مرد، روی صندلی نشست. کیف چرمی اش را باز کرد و کاغذ چهارگوش خوش رنگی از آن بیرون آورد. روی کاغذ، نوشته شده بود: «یا صاحب الزمان، عَجَّلَ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ».

مرد، کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «من، خوش نویس هستم و گه گاهی برای خودم کارهایی می کنم. این، یکی از کارهای من است».

پدر بزرگ با اشاره به امید گفت: «بیا پسر، ببینم می توانی بخوانی چه نوشته؟»
امید و پدر بزرگ؛ آن چنان مشغول تماشا و غرق تفکر در آن نوشته، شدند که نفهمیدند آن مرد چه هنگام از مغازه خارج شد.

ناگهان، امید گفت: «پدر بزرگ...!»

پدر بزرگ از جا بلند شد و به طرف بیرون، روانه شد.

مرد، رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها کم کم آسمان را ترک می کردند.

محمد میرکیانی، با اندکی تغییر

* درست و نادرست

۱. امید از تمیز کردن قاب ها بسیار لذت می برد.
۲. صبح یکی از روزها رهگذری پشت شیشه ی مغازه ایستاد.
۳. مرد خوشنویس تابلویی به مغازه ی پدر بزرگ هدیه کرد.

* درک مطلب

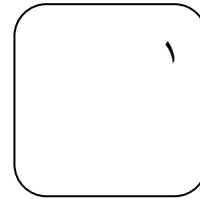
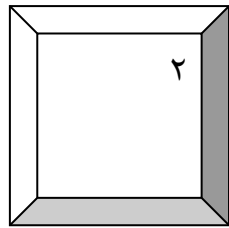
۱. منظور مرد از " دکان شما چیزی کم دارد " چه بود؟
۲. چرا پدر بزرگ و امید متوجه رفتن مرد از مغازه نشدند؟
۳. چرا امید فکر می کرد هیچ جا دیدنی تر و زیبا تر از دکان پدر بزرگ نیست؟
۴.

* واژه آموزی

- من، خوش نویسنده هستم.
خوش نویسنده، یعنی کسی که با خطّ خوش می نویسد.
- جلال آل احمد، داستان نویسنده معروف معاصر، داستان های خوبی نوشت.
داستان نویسنده، یعنی کسی که داستان می نویسد.
- نمایش نامه نویسنده: یعنی کسی که متن نمایش نامه را می نویسد.
- برنامه نویسنده: یعنی کسی که برنامه را می نویسد.

* تصویرخوانی و صندلی صمیمیت

۱. دیدن: تصویرها را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
۲. اندیشیدن: برای درک ارتباط میان اجزای تصویرها، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.
۳. یافتن: پس از درک محتوا و ارتباط میان اجزای تصاویر، تفاوت‌ها و شباهت‌های آن دو را مشخص کنید.
۴. گفتن: هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی تفاوت‌ها و شباهت‌های تشخیص داده شده، برای دوستانتان صحبت کنید.



بخوان و حفظ کن

بال در بال پرستوها

می رسد آخر، سوار سبز پوش	بال در بال پرستوهای خوب
شالی از پروانه‌ها بر روی دوش	جامه‌ای از عطر نرگس‌ها به تن

*

ابر با رنگین کمان، پُل می زند	پیش پای او به رسم پیشواز
بر سر هر شاخه‌ای گُل می زند	باغبان هم، باغبان نو بهار

*

باز توی کوچه‌ها سر می کشند	تا می‌آید، پرده‌ها از خانه‌ها
از میان پرده‌ها پر می کشند	مرغ‌های خسته و پر بسته هم

*

باز هم فواره‌ی گنجشک‌ها	در فضای باغ‌ها پُر می شود
شاخه‌ها در باره‌ی گنجشک‌ها	هر کجا سرگرم صحبت می شوند

*

بوی اسفند و گلاب و بوی عود	باز می‌پیچد میانِ خانه‌ها
فصلی از عطر و گل و شعر و سرود	می رسد فصل بهاری جاودان

بیوک ملکی

خوانش و فهم:

- ۱- شاعر چه ویژگی‌هایی برای «سوار سبزپوش» بیان کرده‌است؟
- ۲- منظور شاعر از «فواره‌ی گنجشک‌ها» چیست؟
- ۳- شعر را در گروه‌های دو نفره، هم صدا (هم نوا، هم آوا) بخوانید (هم‌خوانی کنید).

شجاعت

شجاعت، نترسیدن نیست بلکه آن است که انسان، بتواند در برابر حوادث و رنج ها و دشواری ها ایستادگی کند. از مشکلات نهراسد و راه های مناسب پیروزی بر آن ها را جست و جو کند.

ترس، گاه نه تنها ناپسند نیست که بسیار پسندیده است. کسی که در هنگام رانندگی از سرعت بیش از اندازه می پرهیزد، کسی که از دوستی و همراهی با بدان خودداری می کند. آن که خود را از مکان های ناامن و خطرناک، دور می کند، نه تنها ترسو نیست که شجاع و دلیر، خوانده می شود.

شجاع، کسی است که از خطر و عاقبت کارهای بد بترسد؛ ولی دست و پای خود را گم نکند و باکمال متانت و آرامش، برای رویایی با خطر، چاره جویی کند.

سربازی که در صحنه ی نبرد، وظیفه ی خود را انجام می دهد، شجاع است. انسان شریفی که در شعله های آتش فرو می رود تا جان هم نوع خود را نجات دهد، شجاع است. سردار لشکری که با تدبیر و مهارت، فرمان عقب نشینی می دهد و سپاه خود را از خطر می رهاند، شجاع است.

آن چه ناپسند و نکوهیده است، این است که انسان، بی دلیل بترسد یا از ترس، قدرت تصمیم گیری و تفکر را از دست بدهد.

همه از زلزله، تصادف، غرق شدن، آتش سوزی، بیماری و میکروب می ترسند؛ اما این ترس آن گاه نکوهیده است که مثلاً شخص از خانه بیرون نرود تا مبادا حادثه ای برایش رخ دهد و . . .

این گونه افراد، ترسو هستند و هرگز در زندگی به موفقیت نمی رسند. برای رسیدن به موفقیت ها، همه به شجاعت نیازمندیم. گاه کاری را آغاز می کنیم و تا رسیدن به موفقیت چند بار شکست می خوریم. آن که از شکست نترسد و دلیل شکست خود را بیابد و راه را برای رسیدن به پیروزی ادامه دهد، شجاع است.

ریشه ی اصلی ترس های نادرست، در جهل و نادانی است. بعضی از تاریکی می ترسند و شب و تاریکی را پُر از پدیده های ترسناک می دانند.

آیا برای شما اتفاق افتاده است که از چیزی در تاریکی بترسید، اما وقتی چراغ را روشن کنید، به ترس خودتان بخندید؟

برخی، از پزشک و درمان می ترسند، در حالی که نمی دانند تلخی دارو و رنج جراحی، سلامت آن ها را تضمین می کند. خنده بر ترس های دروغین، گام اول به سمت شجاعت است .

انسان ها، افزون بر شجاعت و قدرت بدنی، به شجاعت دیگری هم نیازمند هستند؛ شجاعتی که به آن « شجاعت اخلاقی » می گویند .

شجاعت اخلاقی، آن است که حرف راست و درست بگوییم و در دفاع از آن، فداکار و نترس باشیم و اگر به چیزی آگاهی نداریم، بگوییم نمی دانیم.

* درست و نادرست

۱. کسی که از عاقبت کارها نترسد، شجاع است.
۲. در این روزگار به شجاعت و قدرت بدنی نیازمندیم.
۳. شجاعت نترسیدن از تمام حوادث و رنج هاست.

* درک مطلب

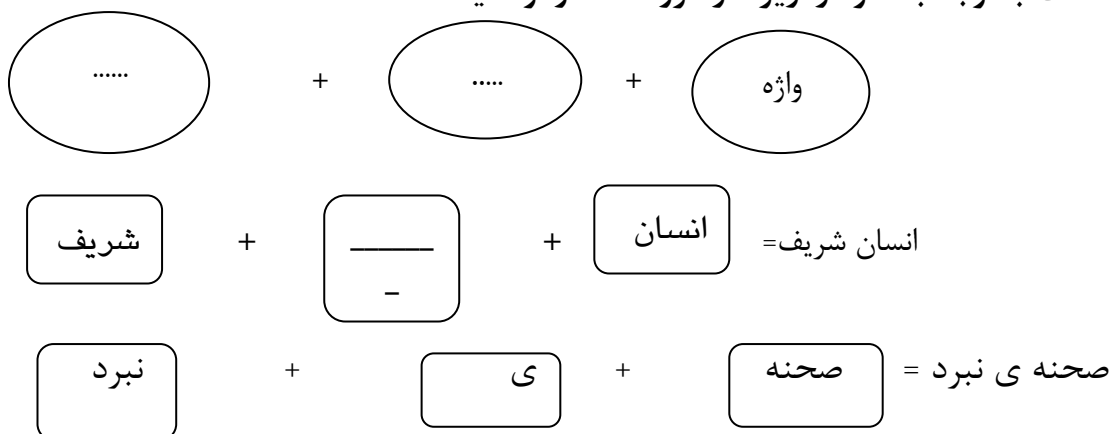
۱. دو نمونه از ترس‌های پسندیده را بیان کنید.
۲. شجاع به چه کسی می‌گویند؟
۳. مردم روزگار ما به چه شجاعتی نیاز دارند؟ چرا؟
۴. گام اول به سمت شجاعت چیست؟
۵.

* دانش زبانی: گسترش واژه

➤ به نمونه‌های زیر، توجه کنید:

- راه + مناسب = راه مناسب
- مکان + نا امن / خطرناک = مکان نا امن یا مکان خطرناک
- شجاعت + اخلاقی = شجاعت اخلاقی
- لانه + زیبا = لانه ی زیبا

➤ حالا با توجه به نمودار زیر، در گروه، گفت‌وگو کنید.



آتش

ی

+

شعله ها

= شعله ها ی آتش

گاهی می توانیم با افزودن یک یا چند واژه به یک واژه ی دیگر، عبارت ها و ترکیب های جدیدی ایجاد کنیم.

گوش کن و بگو:

- قصّه ی «صدای سگّه» را با دقّت گوش دهید و سپس درباره ی پرسش های زیر، گفت و گو کنید.

❖ پرسش ها

- ۱- داستان با چه جمله هایی آغاز شده بود؟
- ۲- این داستان در چه مکان هایی اتفاق افتاده است؟
- ۳- هنگام شکستن هیزم ها توسط هیزم شکن، مردی که به دنبال او بود، چه می گفت؟
- ۴- هیزم شکن چه تصوّری درباره ی مرد بی کار داشت؟
- ۵- چرا مرد بی کار از هیزم شکن تقاضای مزد کرد؟
- ۶- چرا مرد بی کار، هیزم شکن را نزد قاضی برد؟
- ۷- قاضی پس از شنیدن سخنان آن مرد، از هیزم شکن خواست تا چه چیزی را به او بدهد؟
- ۸- پس از آن که قاضی سگّه ها را بر زمین ریخت، مرد بی کار چه گفت؟
- ۹- قاضی در پاسخ به پرسش مرد بی کار، که چرا به جای سگّه باید صدای سگّه نصیب او شود، چه گفت؟

۱۰- محتوای این داستان، با کدام ضرب المثل، تناسب ندارد؟

- الف) برو کار می کن، مگو چیست کار. ب) مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
- ج) از کوزه همان برون تراود که در اوست. د) نابرده رنج، گنج میسر نمی شود.

کاجستان

خارج از ده، دو کاج روییدند	در کنار خطوطِ سیمِ پیام
آن دو را چون دو دوست می‌دیدند	سالیان دراز، رهگذران
زیر رگبار و تازیانه‌ی باد	روزی از روزهای پاییزی
خم شد و روی دیگری افتاد	یکی از کاج‌ها به خود لرزید
خوب در حال من، تأمل کن	گفت: «ای آشنا، ببخش مرا
چند روزی، مرا تحمل کن».	ریشه‌هایم ز خاک، بیرون است
«دوستی را نمی‌برم از یاد،	کاج همسایه، گفت با نرمی:
ناگهان از برای من افتاد».	شاید این اتفاق هم روزی
باد، آرام شد، ملایم شد	مهربانی به گوشِ باد رسید
کمِ کمِک، پا گرفت و سالم شد.	کاجِ آسیب‌دیده‌ی ما هم
دانه‌ها ریشه می‌زدند آسان	میوه‌ی کاج‌ها، فرو می‌ریخت
دهِ ما، نام یافت «کاجستان»...	ابر، باران رساند و چندی بعد

محمدجواد محبت

* درست و نادرست

۱. باد وقتی دید که ریشه های کاج از خاک بیرون هستند، آرام شد.

۲. دو کاج، سال های سال با هم دوست بودند.

۳. در یک روز پاییزی، باد شدیدی وزید.

* درک مطلب

۱. علت آرام شدن باد، چه بود؟

۲. ده، چگونه به کاجستان تبدیل شد؟

۳. کاج همسایه در پاسخ به درخواست کمک دوستش چه گفت؟

۴. کدام بیت یا بیت های درس را بیشتر می پسندید؟ دلیل خود را بیان کنید.

۵.

* واژه آموزی

چو / چون: یعنی مانند، مثل، همانند، همچون.

- شما را چون برادر خود می دانم. (مثل، مانند)

- آن دو را چون دو دوست می دیدند. (مانند، مثل)

چو / چون: یعنی به دلیل، به سبب، زیرا، وقتی که.

- چون باران می آمد، خیس شده بود. (به دلیل این که / چون که)

- به مدرسه می روم، چون یادگیری را دوست دارم. (به دلیل این که، زیرا که)

زیر آسمانِ بزرگ

روزی از روزها، پیرمردی به نوه‌اش گفت: «من دیگر پیر شده‌ام و مدت زیادی از عمرم باقی نمانده است. دلم می‌خواهد پس از مرگم ثروتم به تو برسد؛ اما پیش از آن که این ثروت مال تو شود، باید راز زندگی را پیدا کنی و برایم بیاوری.»

پسرک پرسید: «اما پدر بزرگ، برای یافتن آن، کجا را باید بگردم؟»

پدر بزرگ جواب داد: «راز زندگی زیر این آسمان بزرگ است. تو آن را زیر همین آسمان بزرگ پیدا می‌کنی.»

پسرک، راه سفر را در پیش گرفت. ابتدا او در سر راه خود، یک خودرو دید.

از خودرو پرسید: «آیا در مسیری که می‌آمدی، از کنار راز زندگی عبور کردی؟»

خودرو جواب داد: «نه، من هرگز از کنار راز زندگی عبور نکرده‌ام؛ اما چیزی هست که باید به تو بگویم: این مهم نیست که چند کیلومتر راه طی می‌کنی. بلکه باید همیشه این را به یاد داشته باشی که از کجا آمده‌ای.»

پسرک از خودرو تشکر کرد و راهش را ادامه داد و عاقبت به یک درخت رسید.

پرسید: «آیا از آن بالا می‌توانی راز زندگی را ببینی؟»

درخت جواب داد: «من از این بالا می‌توانم نوک شاخه‌های درختان بلوط را ببینم؛ اما می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم.»

پسرک گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید. من به نصیحت‌های خوب، احتیاج دارم.»

درخت گفت: «تو باید از محکم بودن ریشه‌هایت در زیر زمین مطمئن شوی، وگرنه، در برابر کم‌ترین وزش باد، بلافاصله سرنگون خواهی شد.»

پسرک پس از شنیدن نصیحت درخت، به راهش ادامه داد. او بالا را نگاه کرد ... پایین را نگاه کرد... حتی در میان کتاب‌های کتاب‌خانه هم جست و جو کرد؛ اما راز زندگی را پیدا نکرد.

پسرک، در ادامه‌ی سفرش با کشاورزی که در مزرعه‌ای کار می‌کرد، رو به رو شد. کشاورز گفت: «به نظر می‌رسد چیزی گم کرده‌ای؟»

پسرک نگاهی به دور و برش کرد و جواب داد: «من در جست و جوی راز زندگی هستم.»

کشاورز گفت: «تو در این‌جا راز زندگی را پیدا نمی‌کنی.»

پسرک پرسید: «آیا شما خبر دارید که کجا را باید جست و جو کنم؟»

کشاورز چانه‌اش را خاراند و جواب داد: «مطمئن نیستم. اما اگر فکری به خاطرت رسیده است، بهتر است آن را مانند بذری که در زمین کاشته می‌شود، تصوّر کنی. بذر را بکار و آن را مراقبت کن. طولی نمی‌کشد که رشد می‌کند و محصولش را برداشت می‌کنی.»

پسرک از شنیدن حرف‌های کشاورز کمی گیج شد و سپس به راهش ادامه داد.

پس از پیمودن مسافتی، به میدان یک شهر رسید که گروهی در حال اجرای موسیقی بودند.

پسرک از یکی از ویلون‌ها پرسید: «آیا تا به حال شنیده‌اید که خواننده‌ای ترانه‌ی راز زندگی را خوانده باشد؟»

ویلون جواب داد: «نه، نشنیده‌ام؛ اما احساس می‌کنم این راز باید جایی باشد. وگر نه چگونه من که فقط از یک تکه چوب با چهار سیم ساخته شده‌ام، می‌توانم آهنگ‌هایی چنین زیبا به وجود بیاورم؟»
حرف‌های ویلون به دل پسرک نشست و او به جست و جویش ادامه داد. تا آن که با یک نردبان رو به رو شد. پسرک پرسید: «آیا تو راز زندگی را دیده‌ای؟»

نردبان پاسخ داد: «من خیلی جاها بوده‌ام: بالا، پایین؛ اما هرگز راز زندگی را ندیده‌ام. البته این را می‌دانم که هر قدر بالا تر بروی، به جاهای بالاتر می‌رسی و هر قدر بیشتر بالا بروی آن وقت پایین افتادنت هم شدیدتر خواهد بود؛ بنابراین فراموش نکن که هنگام بالا رفتن، از محکم بودن جای پایت مطمئن شوی».

پسرک پس از شنیدن حرف‌های نردبان، کمی ناامید و غمگین شد. بنابراین، به سمت ساحل رفت و روی ماسه‌ها نشست و به دریا خیره شد.

دریا گفت: «امیدوار باش. همیشه خودت را مانند یک اقیانوس تصوّر کن و سختی‌های زندگی را هم مانند امواج دریا بدان که عمر کوتاهی دارند و سرانجام روزی به پایان می‌رسند».
پسرک به جست و جویش ادامه داد و عاقبت با یک لاک‌پشت رو به رو شد. پسرک گفت: «من به دنبال راز زندگی هستم».

لاک‌پشت گفت: «زمان را ... از دست ... نده ...». چیزی را که به دنبالش هستی... پیدا می‌کنی».

پسرک به خانه برگشت و روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

تخت از او پرسید: «روز خوبی نداشتی، مگر نه؟».

پسرک جواب داد: «حق با توست».

تخت گفت: «کمی استراحت کن. هیچ کس تا به حال از کمی استراحت کردن، ضرر نکرده است».

پسرک، برای مدّتی کوتاه خوابید. وقتی بیدار شد، دست و صورتش را شست و دوباره به راه افتاد تا به جست و جویش ادامه دهد. او با پای پیاده رفت و رفت، تا این که به یک حصار رسید. پسرک به حصار تکیه داد و گفت: «من باید راز زندگی را پیدا بکنم».

حصار گفت: «راز زندگی که فقط یک چیز نیست. به من نگاه کن! هر کدام از این تکه‌های چوب به تنهایی ارزشی ندارند؛ اما وقتی در کنار هم قرار می‌گیرند، یک حصار پر پیچ و خم می‌سازند که تا هر جا هم ادامه داشته باشند، باز باهم هستند».

پسرک خیلی مایل بود که هر طور شده‌است، راز زندگی را پیدا کند. با این هدف بود که خانه‌اش را ترک کرده بود و همه جای زمین را به دنبال یافتن آن جست و جو می‌کرد.

سرانجام، او یک مرد جوان شد... اما هنوز به جست و جویش ادامه می‌داد.

از زمان آغاز جست و جویش یازده سال و بیست روز و بیست و دو دقیقه و سی و شش ثانیه سپری شده بود که به خانه‌اش بازگشت.

او به پدر بزرگش گفت: «من همه جا دنیا را جست و جو کردم. همه ی قاره‌های دنیا را زیر پا گذاشتم. به دانشگاه رفتم و بالاترین مدارک علمی را دریافت کردم. با افراد بسیاری آشنا شدم. خیلی چیزها یاد گرفتم؛ اما راز زندگی را پیدا نکردم».

پدر بزرگ جواب داد: «اما تو، راز زندگی را پیدا کرده‌ای. همین سفرت، خودش راز زندگی بود. در این سفر، تو تمام چیزهایی را که برای لذت بردن از یک زندگی ارزشمند و پربار لازم است به دست آورده‌ای!».

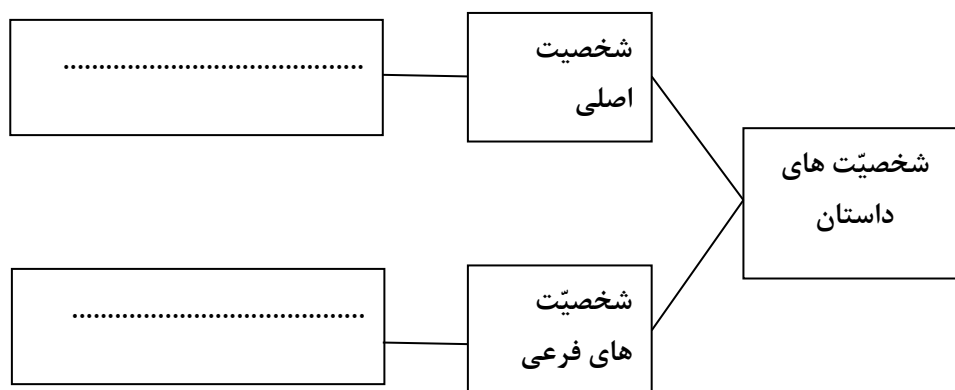
مرد جوان، لبخندی زد.

پیر مرد آن وقت، نوه اش را در آغوش کشید و در حالی که به افق اشاره می‌کرد، گفت: «آری، ثروت من زیر این آسمان بزرگ است. زیر این آسمان بزرگ».

ترُور رومین، ترجمه ی مجید عمیق

* درک و دریافت

- ۱- کدام مَثَل با محتوای داستان، هم خوانی دارد؟
 - الف) هر کسی را بهر کاری ساختند.
 - ب) هر که بامش بیش، برفش بیشتر.
 - پ) نابرده رنج، گنج میسر نمی شود.
 - ت) درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری، چرخ نیلوفری را
 - ث) پیری و معرکه گیری.
- ۲- به نظر شما ثروت پدر بزرگ چه بود؟
- ۳- منظور حصار از این که گفت: «راز زندگی فقط یک چیز نیست» چه بود؟
- ۴- شخصیت های داستان را بر اساس شکل زیر بیان کنید:



حِکْمَت

پادشاهی با غلامی در کشتی نشست و غلام، هرگز دریا ندیده بود و مِحْنَتِ کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد؛ چندان که ملاطفت کردند، آرام نمی‌گرفت و مَلِک از این حال، آزرده گشت. چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، مَلِک را گفت: «اگر فرمان دهی، من او را به طریقی، خامُش گردانم».

گفت: «غایت لطف و کرم باشد».

بفرمود تا غلام به دریا انداختند.

باری، چند غوطه خورد؛ جامه‌اش گرفتند و سوی کشتی آوردند. به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون بر آمد، به گوشه ای بنشست و آرام یافت.

مَلِک را پسندیده آمد، گفت: «در این، چه حکمت بود؟»

گفت: «اوّل، مِحْنَتِ غرقه شدن، نچشیده بود و قدرِ سلامتِ کشتی نمی‌دانست».

سعدی، «گلستان»، باب اوّل «در سیرت پادشاهان»

➤ پس از گفت و گو در باره ی مثل های زیر، مشخص کنید، مفهوم حکایت با کدام ضرب المثل های زیر، تناسب دارد؟

الف) از هر دست بدهی از همان دست هم می‌گیری.

ب) هر که بامش بیش، برفش بیشتر.

پ) زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد.

ت) قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ث) سواره، خبر از حال پیاده ندارد.

ج) خواستن، توانستن است.

فصل ششم

علم و عمل

وقتی بوعلی، کودک بود

شوهر مهربان، دست ستاره، همسر ناتوان خود را که تازه از بستر بیماری برخاسته بود، در دست داشت و خداوند را به خاطر بهبودی او شکر می کرد و می گفت: «اینک به شکرانه‌ی این رحمت بزرگ الهی، باید گوسفندی را که نذر کرده‌ایم، قربانی کنیم و به نیازمندان بدهیم...» و آن گاه به اتاق دیگر اشاره کرد و افزود: «حسین از همان سپیده دم، سر در کتاب دارد... اکنون باید بروم و به پرسش هایش پاسخ دهم».

ستاره به سیمای همسرش عبدالله، خیره شد و گفت: «چرا با حسین این اندازه، سر و کله می‌زنی؟ ذهن و فکر بچه، گنجایش زیادی ندارد. همان گونه که پیش از این، الفبا و سوره‌های کوچک قرآن را به او آموختیم، باید کم کم پیش بروی. می‌خواستم با او بیشتر کار کنم، اما نتوانستم و بیمار شدم، حالا هم خیلی زود است که به او روزه و نماز بیاموزم. باید بگذاریم بیشتر به بازی برود. اندک اندک که حالم بهتر شود، نماز را هم یادش می‌دهم».

عبدالله، لبخندی زد و گفت: «همه می‌دانند که تو مادر دلسوز و همسر مهربانی هستی، اما از این پس، درس و مشق حسین را به خود من و آموزگارش واگذار کن».

- خواجه! این، کمی بی انصافی در حق من و حسین است. آخر، من او را با خون دل، پرورش داده‌ام .
- ستاره بانو! من نمی‌خواهم حسین را از تو دور کنم، یا رنج های فراوانت را نادیده بگیرم، بلکه می‌خواهم بگویم که از این پس، من دیگر توانایی و فرصت و آگاهی آن را ندارم که به حسین چیزی بیاموزم، باید برایش آموزگاری بیاوریم.

- این چه سخنی است؟ آموزگار برای چه؟ او تازه الفبا و چند سوره از قرآن را آموخته است.
- بانوی من! او، کارش از این حرف ها گذشته. در این مدت که بیمار بودی و به دستور پزشک، حسین را از تو دور کردیم، از همان روزهای نخستین، او به خواندن و نوشتن، رو آورد و خواندن و نوشتن پارسی را به خوبی فرا گرفت و سپس به آموختن قرآن پرداخت و اکنون می‌گوید " معنی این واژه ها چیست؟ چرا نباید معنی این آیه‌ها را که می‌خواهم بدانم؟ باید معنی قرآن را به من بیاموزی!"

اشک شوق از دیدگان ستاره، فرو ریخت و گفت: «ای خدای بزرگ، این پسرک نازنین من، در این دو سه ماهه، راه چند ساله را پیموده است؟ من که باور نمی‌کنم. نکند، برای دل خوشی من این سخنان را می‌گویی؟».

- هرگز، چنین نیست؛ شاید، این بیماری ناگهانی و دلبستگی بی اندازه‌ی حسین به شما، سبب جهش و پیشرفت حیرت آور او شده باشد، اما حقیقت دارد.

درحالی که دانه‌های اشک از دیدگان بر چهره ی بی رنگ ستاره، فرو می‌چکید، با شگفتی پرسید: چه طور بیماری ناگهانی من، سبب این همه پیشرفت حسین شده است؟

عبدالله برخاست و نگاهی به بیرون افکند و گفت: «هنگامی که به سفارش طبیب، حسین را از پیش تو به اتاق دیگر بردیم و او دانست که باید یک چندی از مادرش دور باشد، به یک باره، افسرده و اندوهگین شد و دو سه روزی، خور و خواب نداشت. ناچار، پزشک را به بالین حسین بردیم. پیش از آن که طبیب از حسین چیزی بپرسد، او از طبیب پرسید: «چرا گفتید به بالین مادرم نروم؟» طبیب پاسخ داد: «چون او بیمار است و اگر پیش او بمانی، ممکن است، تو هم بیمار شوی.»

- بیماری او چیست؟ چرا او ناتوان و زمین گیر شده است؟

طبیب، حیرت زده به چهره ی حسین نگریست و گویا نمی دانست، چه بگوید، دوباره، حسین پرسید: «چرا مادرم بیمار شده؟ و چگونه می تواند مرا هم بیمار کند؟ او که از جایش تکان نمی خورد.»

طبیب می کوشید با پاسخ های ساده و کودکانه او را آرام کند، اما حسین دست بردار نبود. طبیب، کمی اندیشید و گفت: «برای شناختن بیماری ها و درمان آن ها، باید سال ها علم آموخت و تجربه اندوخت. خوب دیدن و خوب گوش دادن و فکر کردن، سرآغاز دانایی است.»

با شنیدن این سخنان، برقی در چشمان حسین درخشید، سرش را بلند کرد و با غرور پرسید: «پس اگر من هم در همه چیز، خوب دقت کنم و دانش بیندوزم، بیماری ها را می شناسم؟»

پزشک با روی گشاده پاسخ داد: «آری جانم!»

- آن وقت اگر مادرم بیمار شد، می توانم او را درمان کنم؟

- آری فرزندم، چنین است. تو بسیار باهوش و کنجکاوی و اگر بکوشی، دانشمندی بزرگ و پزشکی نامدار خواهی شد. اما اکنون آسوده خاطر باش، چون مادر، به زودی شفا می یابد. هر بیماری و دردی دوره ای دارد که باید بگذرد، ما کوشش خود را می کنیم و از خداوند یاری می جوییم.

- می شود کاری کنیم تا دیگر مادرم بیمار نشود و من از او دور نمانم؟

طبیب با کمی تأمل، پاسخ داد: «اگر طبیب ماهر و شدی، خواهی دانست فرزندم.»

هم چنان که عبدالله، این رویداد را نقل می کرد، ستاره با هیجان، چشم به دهان او دوخته بود و از شنیدن این ماجراها، دم به دم حالش بهبود می یافت. عبدالله که متوجه این دگرگونی شادی آفرین شده بود، دوباره، کنار بسترش نشست و ادامه داد: «آری، بانوی من. از آن زمان، گویی حسین راه خود را یافته، شب و روز نمی شناسد و دست از خواندن، نوشتن و پرس و جو بر نمی دارد. من از کوشش و پشتکار او به ستوه آمده ام. سر و کله زدن و پاسخ پرسش های پی در پی حسین را دادن، تاب و توان می خواهد. باید هرچه زودتر از استادان، یاری بجوییم.»

ستاره که از شادی و هیجان، آرام و قرار از کف داده بود، گفت: «پروردگارا، از مهربانی ها و لطف تو سپاس گزاریم و تو را شکر می گوئیم که فرزندی دانا به ما بخشیده ای. ای خدای مهربان، این فرزند خوب و دانا را برای ما حفظ فرما!».

عبدالله با خوش حالی و لبخندی بر چهره، گفت: «آمین، آمین؛»
بعد، عبدالله، قدم زنان، درحالی که با خود می اندیشید؛ از پنجره به بیرون نگریست و این شعر را با
خود زمزمه کرد:

علم، نگر ره به کجا می برد	تا گره ی ماه، تو را می برد
هرکسی از علم و هنر، سود بُرد	راه به سر منزل مقصود بُرد

از کتاب «مرد هزار ساله»، رضا حجت، با کاهش، تغییر و افزایش

* درست و نادرست

۱. حسین با شنیدن پاسخ های ساده، آرام می شد.
۲. طبیب می کوشید با پاسخ های ساده و کودکانه او را آرام کند.
۳. تلاش حسین، حتی در زمان بیماری مادر هم، چشم گیر بود.

* درک مطلب

۱. دو راه دست یابی به شناخت و آگاهی، کدام است؟
۲. شما چه شباهتی بین خود و حسین (ابن سینا) می بینید؟
۳. علت حیرت طبیب در برابر پرسش های حسین چه بود؟
۴. این درس، چه پیامی دارد؟
۵.

* دانش زبانی

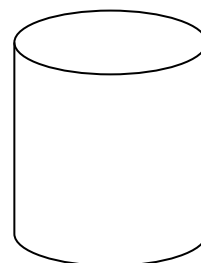
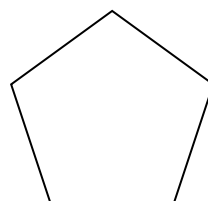
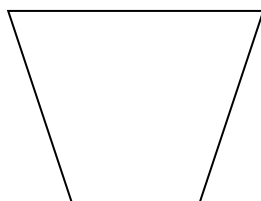
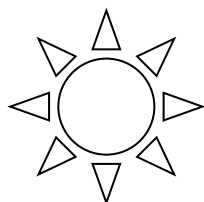
➤ خوب دیدن

دردرس های پیش درباره ی اهمیت، "خوب گوش دادن" مطالبی آموختیم. اکنون با یکی دیگر از راه های دانش اندوزی و یادگیری آشنا می شویم. دیدن، نگاه کردن و به ویژه "خوب دیدن"، گام بسیار مهمی برای آشنا شدن با پدیده ها و رسیدن به دانایی است. ببینیم ودردیده ها دقت کنیم، شناخت ما دقیق تر و کامل تر می شود. در درس اول هم آموختیم که با دقت درآفرینش خدای بزرگ و خوب دیدن، درک و فهم بهتری نسبت به آفرینش، پیدا می کنیم.

شنیدن، کی بود مانند دیدن؟

تصویرخوانی و صندلی صمیمیت

- خوب دیدن: تصویرها را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
- اندیشیدن: برای درک و ارتباط میان اجزای تصویرها، فکر کنید و مطالبی را که از تصویرها برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.
- یافتن: پس از درک محتوا و ارتباط میان اجزای تصویرها، سیر داستانی آن را مشخص کنید.
- گفتن: هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی موضوع انتخاب شده، برای دوستانتان صحبت کنید.
- سنجیدن: نظرتان را در مورد شنیده‌ها در سه بخش بیان کنید :
الف: بیان بخش‌های خوب .
ب: اشاره به کاستی‌ها
ج: پیشنهادها



بخوان و حفظ کن

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار	به ره گشت، ناگه به سنگی دچار
به نرمی، چنین گفت با سنگِ سخت:	«کرم کرده، راهی ده ای نیک بخت!»
گران سنگِ تیره دلِ سخت‌سر	زدش سیلی و گفت: «دور ای پسر
نَجْنَبیدم از سیلِ زورآزمای	که ای تو، که پیش تو جُنُبم ز جای؟»
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد	به گندن در استاد و اِبرام کرد.
بسی کند و کاوید و کوشش نمود	کز آن سنگِ خارا، رهی برگشود...
برو کارگر باش و امیدوار	که از یأس، جز مرگ، ناید به بار
گَرَتِ پایداری است در کارها	شود سهل، پیشِ تو دشوارها .

محمّد تقی بهار (ملک الشعرا)

*خوانش و فهم:

- ۱- در شعر « چشمه » و «سنگ» با چه ویژگی هایی توصیف شده‌اند؟
- ۲- خوانش بیت دوم و چهارم چه تفاوتی با هم دارد؟ چرا؟

کار و تلاش

که با پای ملخ می کرد زوری	به راهی در، سلیمان دید موری
وزان بار گران، هر دم خمیدی	به زحمت، خویش را هر سو کشیدی
ز هر بادی، پریدی چون پر کاه	ز هر گردی، برون افتادی از راه
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش	چنان بگرفته راه سعی در پیش
چرایی فارغ از ملک سلیمان؟	به تندی گفت: «کای مسکین نادان
بخور در سفره ی ما، هر چه خواهی	بیا زین ره، به قصر پادشاهی
تمام عمر خود را بار بردن	چرا باید چنین خونابه خوردن
مبادا بر سرت پایی گذارند	ره است اینجا و مردم رهگذارند
میازار از برای جسم، جان را»	مکش بیهوده این بار گران را
که موران را، قناعت خوشتر از سور	بگفت: «از سور، کمتر گوی با مور
که خود، هم توشه داریم و هم انبار	نیفتد با کسی ما را سر و کار
من این پای ملخ، ندهم به صد گنج».	مرا امید راحت هاست زین رنج
ز مور آموز رسم بُردباری	گرت همواره باید کامکاری
مکن کاری که هُشیاران بخندند	مرو راهی که پایت را ببندند
ره امروز را مسپار فردا	گه تدبیر، عاقل باش و بینا
که شد پیرایه ی پیری، جوانی	بکوش اندر بهار زندگانی

پروین اعتصامی

* درست و نادرست

۱. بار سنگین، پشت مور را خمیده کرده بود.
۲. حضرت سلیمان رفتار مورچه را تحسین کرد.
۳. مورچه، بُردبار و قانع بود.

* درک مطلب

۱. سلیمان، مور را از چه اتفاقی ترساند؟
۲. وقتی که سلیمان مور را دید، او به چه کاری مشغول بود؟
۳. چرا مور دعوت سلیمان را نپذیرفت؟
۴. چه زمانی برای تلاش و کوشش مناسب است؟
۵. مور، چه کاری را بهتر می‌دانست؟
۶. شما با نظر مور موافقید یا سلیمان؟ دلیل بیاورید.
۷.

* واژه‌آموزی: ترتیب واژه ها در جمله

به ترتیب قرار گرفتن واژه ها در جمله های زیر، توجّه کنید :

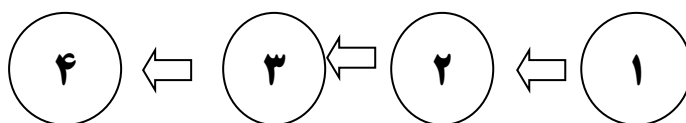
- سلیمان در راهی، موری دید.
- از هر گردی، از راه، بیرون می افتاد.
- آن چنان، راه سعی در پیش گرفت.
- از این راه، به قصر پادشاهی بیا.

اکنون ترتیب قرار گرفتن همان واژه ها را در شعر ببینید.

- به راهی در، سلیمان دید موری
- ز هر گردی، برون افتادی از راه
- چنان بگرفته راه سعی در پیش
- بیا زین ره به قصر پادشاهی.

همان گونه که در این نمونه ها دیدید، در شعر، جای واژه ها تغییر کرده است. یعنی نظم و ترتیبی که در نوشته ی عادی داشتند، در شعر رعایت نشده است.

ترتیب ساده ی قرار گرفتن واژه ها، در نثر، مانند نمونه ی زیر است.



اما در شعر، ترتیب قرار گرفتن واژه ها، دگرگون می شود:

به طور مثال:



* نمایش

➤ داستان درس « کارو تلاش » را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید. برای اجرای مناسب و

جذاب تر، لازم است به نکات زیر، توجه شود:

- **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و تناسب آن با محتوا، طراحی شود.
- **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت ها را انتخاب کنیم.
- **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش می گذارد.
- **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت و گو شود و سرانجام جمع بندی مباحث، ارائه گردد.

همه چیز را همگان دانند

ریحانه، دختر حسین خوارزمی و شاگرد ابوریحان بیرونی، می‌گوید: «سال‌ها آرزویم بود که دو باره چهره‌ی زیبای معلّم را ببینم؛ در برابرش، با احترام، بنشینم و پاسخ پرسش‌هایم را از زبان او بشنوم. در آن هنگام، چهارده ساله بودم. مدت‌ها از آن زمان می‌گذرد. اینک پس از سال‌ها در پیشگاه معلّم حضور یافته‌ام تا اگر قبول کند، از زندگانی و فراز و نشیب‌های آن، برایم بگوید و مرا آگاه سازد که چگونه به این جایگاه بارزش رسیده است؟»

ابوریحان در پاسخ شاگردش، ریحانه، می‌گوید: «پدر و مادرم که رحمت حق بر آنان باد، شوق آموختن را در من به وجود آورده بودند. در شش سالگی به مکتب رفتم. در آنجا خواندن و نوشتن یاد گرفتم و سوره‌های کوچک قرآن را از بر کردم. نخستین روز درس، برایم بسیار شیرین و خاطره انگیز بود. مادرم، مهربانه، پس از آن که بهترین لباس را بر من پوشاند، مرا از زیر قرآن گذراند. پدرم، استاد احمد، دستم را گرفت و مرا تا مکتب‌خانه، همراهی کرد. در طول راه، آداب رو به رو شدن با معلّم را به من آموخت.

مکتب‌دار که پدرم را می‌شناخت، با شنیدن صدای او از جای برخاست، جلو آمد و با او احوال‌پرسی کرد. من به نشانه‌ی احترام، دست مکتب‌دار را بوسیدم؛ او نیز صورت مرا بوسید و جایی در کنار خود برای من معین کرد.

آن روز و آن نگاه‌های پر مهر معلّم، هیچ‌گاه از نظرم دور نمی‌شود. همیشه هنگام نماز، برای چند کس دعا می‌کنم که یکی از آنان، نخستین معلّم، آموزگارم در این مکتب است. درس او برای من زمزمه‌ی محبت بود. اگرچه خیلی طول نکشید، اما بسیار اثرگذار و ماندگار بود. یک سال در آن مکتب ماندم و در آن جا، شوق یادگیری و علاقه‌ی من به مطالعه، بیشتر شد.

پس از آن‌که پدرم بر اثر بدگویی حسودان، از دربار خوارزم شاه رانده شد؛ ناچار به روستایی بیرون از خوارزم رفتیم، مدّتی از مکتب دور شدم ولی پدرم معلّم قرآن و حساب و هندسه‌ی من شد، تا آن‌که به مکتب آن‌جا رفتم؛ مهارت خواندن، نوشتن و حساب کردن را یاد گرفتم. معلّم مکتب خیلی برایم زحمت کشید و مرا با دانش اخترشناسی، ریاضی و حکمت آشنا کرد. او اجازه داد که از کتاب‌هایش استفاده کنم. پدرم نیز چندین جلد کتاب ریاضی و ستاره‌شناسی داشت. این کتاب‌ها مرا به مطالعه، خودآموزی و یادگیری علاقه‌مند کردند. اما همیشه زندگی به یک حال نمی‌ماند و همواره به دلخواه ما نخواهد بود، زندگی مانند آسمان، گاهی آفتابی و گاهی ابری است. در یکی از همین روزها پدرم را از دست دادم. از آن پس، بخشی از وظایف پدر، به عهده‌ی من گذاشته شد؛ ناگزیر، نان‌آور خانه و یاور مادر شدم و در نوجوانی به جای پدر به کار کشاورزی روی آوردم و چرخ زندگی را گرداندم.

شوق به آموزش و یادگیری، خاطره‌ی نخستین روز مدرسه، رفتار پسندیده‌ی اولین معلم و لطف خداوند، راهنمایم شدند. مردم کوچه و بازار آموزگارم و طبیعت، کتابم شد؛ تمام تلاشم، جست و جوی راز آفرینش و رسیدن به جایگاه ارجمند انسانی شد.

در این راه، پیش می‌رفتم و از همه‌کس، از همه‌جا و همه چیز می‌آموختم. همیشه چشم‌هایم برای دیدن و گوش‌هایم برای شنیدن، باز بود. برای کسب علم و معرفت، نزد بسیاری از بزرگان رفتم؛ شاگردی کردم؛ رنج‌ها کشیدم و چیزها آموختم.

در سراسر عمرم، هیچ‌گاه در روز نخواستیدم، هیچ روزی را جز نوروز و مهرگان، بدون کار نگذرانده‌ام. در هر نوبت، به اندازه‌ی نیاز بدن و برای حفظ سلامت، غذا خورده‌ام و هرگز پُرخوری نکرده‌ام. دانستم که ما برای خوردن و خفتن آفریده نشده‌ایم.

در سال ۴۰۹ قمری، سلطان محمود غزنوی، عزم سفر به هند کرد و من نیز همراه او شدم، از این فرصت به دست آمده، استفاده کردم؛ زبان مردم آن سرزمین را فراگرفتم و با عالمان و مردم عادی آن دیار، گفت و گو کردم؛ در این گفت و گوها توانستم بخشی از فرهنگ و تمدن ایران را به آنان بشناسانم. من از آن زمان که خود را شناختم، هیچ گفته یا نوشته‌ای را بدون تحقیق نپذیرفتم و باور نکرده‌ام؛ به تحقیق و پژوهش، سخت علاقه مند بودم و تا به درستی موضوعی مطمئن نمی‌شدم، آن را نمی‌نوشتیم. هیچ‌گاه از پرسیدن و جست و جو کردن روگردان نبوده‌ام و همیشه از دانایان پرسش‌ها کرده‌ام. پرسیدن، راه خردمندانه‌ی رسیدن به دانش و معرفت است.

چه بسا چیزهایی که شما نمی‌دانید و دیگران می‌دانند یا آیندگان درخواهندیافت. نوجوانان و جوانان نیز به نکته‌هایی توجه دارند که ممکن است پاسخ آن‌ها در هیچ کتاب و نوشته‌ای نباشد، این است که پیران و بزرگان ما گفته‌اند: همه چیز را همگان می‌دانند و همگان، هنوز از مادر زاده نشده‌اند. همیشه باید پرسشگر باشیم و با پرسش‌های خود، راه ورود به سرزمین‌های ناشناخته‌ی علم و دانش را کشف کنیم.

من، اگرچه، چند سالی از «ابوعلی سینا» بزرگ‌تر بودم، ولی زیرکی و هوشمندی او را باور داشتم و به او احترام می‌گذاشتم».

ابوریحان و ریحانه، اسفندیار معتمدی، با کاهش و تغییر

* درک و دریافت

- ۱- منظور از « همه چیز را همگان دانند » چیست؟
- ۲- مکتب خانه ها را با مدرسه های کنونی مقایسه کنید.
- ۳- چه چیزهایی راهنمای ابوریحان برای موفقیت بودند ؟
- ۴- راه ورود به سرزمین های ناشناخته، چیست؟
- ۵- جمله ی (همه جا محل یادگیری است) یعنی چه ؟

حکایت:

جوان و راهزن

جوانی، آرزوی رفتن به خانه‌ی کعبه را در دل داشت؛ اما به سبب عشق و محبت زیادی که به مادرش داشت، نمی‌توانست او را ترک کند. پس از درگذشت مادر، پولی فراهم آورد و راهی سفر حج شد.

هنوز راه زیادی نرفته بود که راهزنی به او رسید و گفت: «چه قدر سگه همراه خود داری؟».

جوان که بسیار پاک و صادق بود، گفت: «درست، پنجاه دینار با خود دارم که توشه‌ی سفر من است».

راهزن سگه‌ها را برداشت و شمرد و همه‌ی آنها را به جوان، بازگرداند و گفت: «راست‌گویی تو باعث شد که من از کار ناپسند خود شرم‌منده شوم و از این پس، دست به راهزنی نزنم. اکنون حاضرم اسب خود را به تو دهم تا با آن به سفر حج بروی».

مرد جوان پذیرفت که با او هم سفر شود. پس از آن، سال‌های سال مانند دوستان صمیمی و یک دل، همراه و هم نشین بودند.

سُبْحه الابرار - جامی

* این حکایت با کدام یک از مَثَل‌ها ارتباط دارد؟

- تا تنور گرم است، نان را بچسبان.
- تنبل نرو به سایه، سایه خودش می آیه.
- سنگ مُفت، گنجشک مُفت.
- تهی پای رفتن، به از کفش تنگ.
- بادآورده را باد می برد.
- داشتم داشتم حساب نیست، دارم دارم حساب است.
- راستی، راه نجات است.

نیایش

این درختانند همچون خاکیان دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان
با زبانِ سبز و با دستِ دراز از ضَمیرِ خاک، می‌گویند راز

مثنوی معنوی، جلال الدین محمد مولوی، دفتر اول

یا رب، لطف و رحمت خود را از ما بازگیر.

دل‌های ما را به پرتو معرفتِ خود، روشن دار.

پروردگارا، ما را بدان نوری بی‌رور که بندگان نیک خود را پروردی.

مَلِکَا، غافلان را به لطف خود بیدار گردان، ای خزانه ی لطف تو بی پایان و ای دریای کَرَم تو بی کران.

فیه ما فیه، جلال الدین محمد مولوی

واژه‌نامه

۱

إبرام: پافشاری کردن در کاری، اصرارداشتن.
اخترشناس: ستاره شناس، مُنَجِّم
ازیرا: زیرا که، برای این که
اشارت: اشاره، نشان دادن
اطبّا: جمع طبیب، پزشکان
إعتماد: اطمینان و تکیه به کسی یا چیزی داشتن.
افزون: بیش، بیش‌تر، زیاد، بسیار.
افسرده: غمگین، اُزُرده، ناراحت.
أفق: کناره، کرانه‌ی آسمان، خطّی که به نظر می‌رسد در محلّ تقاطع زمین و آسمان وجود دارد.
امپراتور: پادشاه نیرومندی که بر سرزمین‌ها و قلمروهای وسیعی سلطنت می‌کرد.
امکانات: ابزارها، وسایل و شرایط مناسب برای دست‌یابی به چیزی.
اندرون: درون، داخل
اندوختن: جمع کردن و پس‌انداز کردن، ذخیره کردن.
إن شاء الله: اگر خدا خواهد، اگر ایزد بخواهد.
انگار: مثل این که، گویی که، به نظر می‌آید.
اوضاع: شرایط، وضعیت.
اهالی: ساکنان، مردم، گروهی از انسان‌ها که در جایی ساکن هستند، مردم جایی معین.
إهتزاز: جنبش، حرکت.
ایثار: دیگری را بر خود ترجیح دادن، گذشت کردن از حقّ خود، از خود گذشتگی.

ب

با خاک یکسان کرد: همه چیز را نابود کرد، از بین برد.
باختر: مغرب
بادِ مهرگان: باد پاییزی
بالین: رخت‌خواب، بستر، آن‌چه هنگام خواب زیر سر می‌گذارند.
بدرّقه کردن: همراهی کردن، همراهی کردن مهمان یا مسافر.
بَر سانِ شید: به مانند خورشید، مانند آفتاب، سان: مثل و مانند، شید: خورشید، روشنایی، آفتاب.
بر فراز: بر بالای، بلندی.
برافراشته: بالا برده، پرچمی که بالا برده شده باشد.
برانگیزد: به پا کند، به جنبش درآورد.
برانی: دور کنی، طرد کنی
بُردباری: شکیبایی، صبر.
بُرنا: جوان

بِسْتَد: گرفت

بفکند خوار: با خفت و ذلت دور انداخت

بلند آوازه: مشهور، معروف

بُن: بوته، ریشه، درخت

بُنیان نهاد: پایه‌گذاری کرد، بنا کرد، تأسیس کرد.

بُورزد: ورزش کند، ورزیده شود.

بوم و بر: سرزمین، آب و خاک

بوم: زادگاه، سرزمین، زیستگاه

به جان خرید: پذیرفت، با جان و دل قبول کرد.

به ستوه آمده‌ام: خسته شده‌ام، آزرده شده‌ام.

به نرمی: به آرامی، آهسته

به نومییدی گرایید: ناامید شد، دل سرد شد، پشیمان شد.

بهبودی: تندرستی و سلامت، خرمی و سالم بودن، بهتر شدن حال بیمار.

بهریزی: نیک‌بختی، خرمی، خوش‌بختی.

بهره گیرند: به کار بگیرند، سود ببرند، استفاده کنند.

بهشت برین: بهشت آسمان

بِهَل: رها کن، بگذار

بی‌آزارت: بی‌آزار تو، بدون زحمت دادن به تو.

بی‌باکانه: شجاعانه، بدون بیم و هراس کاری کردن.

بیکران: بی‌پایان، بی‌مرز، بسیار گسترده

بیندوزم: نگهداری کنم، انبار کنم، ذخیره کنم.

پ

پا گرفت: استوار و پابرجا شد، رشد کرد

پارسی: فارسی، ایرانی، زبان فارسی

پاره‌ای: بخشی، تکه‌ای، قسمتی

پایداری: ایستادگی، پافشاری، مقاومت

پایندگی: پابرجا بودن، همیشگی، جاودانگی.

پاینده: پایدار، همیشه، جاوید

پَر تو: روشنائی، درخشش نور

پُرشکوه: چشمگیر، زیبا و با عظمت.

پرورنده‌ام: پرورش داده‌ام.

پیرایه: آن‌چه سبب زیبایی چیزی شود، ابزار آراستن، زینت و زیور.

پیشه: کار، حرفه، شغل

ت

تازبانه: رشته‌ای از چرم که برای زدن و راندن چهارپایان یا برای آزار و شکنجه‌ی او به کار می‌رفت.

تأسیس کردن: بنا کردن، بنیاد نهادن، پایه گذاری کردن
تأکید کرد: پافشاری کرد، ضروری دانست، سخن را با دلیل و اصرار ثابت کرد.

تأمل کردن: اندیشیدن

تحسین: آفرین گفتن، نیکو شمردن، تشویق کردن

تحسین آمیز: همراه با ستایش و آفرین، شایسته‌ی تعریف و ستایش.

تحویل دادن: سپردن، چیزی را به کسی دادن

تخت جمشید: نام مکانی باستانی در اطراف شیراز

تدبیر: اندیشیدن به منظور پیدا کردن راه حلی برای مشکلی یا مسئله‌ای یا انجام دادن درست کارها، چاره‌اندیشی.

تصور: چیزی را در ذهن مجسم ساختن، اندیشه، گمان، خیال

تنی چند: چند تن.

توشه: خوراک اندک یا خوراک برای مدت معینی، به‌ویژه آذوقه‌ی سفر.

تیره‌دل: بداندیش، سیاه دل، نامهربان، سنگ دل.

ج

جارچیان: کسانی که در روزگار گذشته خبرهای مهم را با صدای بلند به اطلاع مردم می رساندند.

جامه: لباس، پوشاک، تن‌پوش، رخت

جاویدان: همیشگی، ابدی

جذب: چیزی را به سوی خود کشیدن، کشش، ربایش

جفا: ستم، ظلم، بیداد

جلال: عظمت و شکوه، بزرگی، بلندپایگی

چ

چابک: به‌سرعت حرکت کننده، تیزپا و سریع، چالاک.

چاره: تدبیر، راه‌حل

چشم‌نواز: زیبا و جالب

چون کنم: چه کار کنم، چگونه عمل کنم

چیرگی: برتری، چیره شدن، تسلط

ح

خریق: آتش‌سوزی

حصار: دیوار

حق باوران: کسانی که به حق و حقیقت باور دارند، دینداران، خداشناسان.

حق‌گزار: قدردان، شکرگزار، آن‌که قدر و ارزش محبت و نیکی دیگران را می‌داند.

حکمت: دانش، علم و معرفت

حوادث: رویدادها، حادثه‌ها، پیش‌آمدها.

حیرت‌آور: شگفت‌انگیز، تعجب‌آور، چیزی که باعث شگفتی شود.

خ

خارا: نوعی سنگ سخت
 خاکدان: دنیای خاکی، این جهان
 خاکیان: اهل خاک، مردم، انسان ها
 خامش گردانم: درمثل «قدر عافیت» به معنی ساکت کنم.
 خامش: مخفف خاموش ،
 خانمان سوز: ویرانگر، از بین برنده‌ی خانه و کاشانه
 خاوران: مشرق، محل درخشش خورشید؛ مهر خاوران: خورشید درخشان که از شرق طلوع می‌کند.
 خُجسته: فرخنده، مبارک.
 خُرم: شاداب، سرسبز و باطراوت
 خروشدن: بانگ و فریاد برآوردن، به پا خاستن
 خصلت: خو، ویژگی، عادت
 خطاب: کسی را طرف صحبت قرار دادن
 خفت آمیز: تحقیرآمیز؛ خفت: خواری، کوچکی، تحقیر
 خواستار: خواهان، درخواست کننده
 خور و خواب: خوردن و خوابیدن
 خوش‌نما: زیبا، آراسته، چیزی که ظاهرش خوشایند باشد.
 خون دل خوردن: رنج بسیار کشیدن، سختی‌ها را تحمل کردن، عذاب کشیدن.
 خیال‌انگیز: آن‌چه تخیل را برمی‌انگیزد یا افکار و تصوّراتی به ذهن می‌آورد.
 خیره شدن: چشم دوختن به چیزی، نگاه کردن به چیزی با دقت
 خیره‌کننده: جالب، چیزی که زیبایی آن، نگاه‌ها را به سوی خود جلب می‌کند.

د

در میان گرفتن: دور چیزی را گرفتن، محاصره کردن.
 در نهاد: شروع کرد، آغاز کرد
 در هم فشردن: یکی کردن، درهم کردن
 دراستاد: پافشاری کرد، اصرار ورزید؛ درایستادن: پایداری و ایستادگی کردن، اصرار ورزیدن.
 درغلطاندن: به پایین غلتاندن؛ بغلتانند: به طرف پایین رها کنند.
 درگاه: آستانه‌ی در، جای ورود، محلّ داخل شدن.
 دل‌انگیز: دل‌پسند، دل‌نشین، آن‌چه سبب شادی و هیجان می‌شود.
 دلاور: بی‌باک، شجاع، دلیر
 دلبستگی: علاقه، محبت، پیوند عاطفی نسبت به چیزی یا کسی.
 دل‌فریب: بسیار زیبا و جذاب، چیزی که انسان را سرگرم کند و دلش را بفریبد.
 دلگشای: دلگشا، خوشایند
 دلنشین: خوشایند و پسندیده
 دمید: درخشید، طلوع کرد؛ دمیدن: طلوع کردن و سر زدن خورشید، ماه یا ستارگان.
 دیار: سرزمین، ناحیه، طرف و سمت.

ر

رحمت: لطف و مهربانی

رُست: روید

رست: رها شد، آزاد شد.

رَشید: خوش قامت، دلاور، کسی که قامت بلند و کشیده دارد.

رصدخانه: مکانی است که در آن، ستاره‌شناسان به کمک ابزارهایی، ستارگان را مشاهده و بررسی می‌کنند.

روی بگرداند: برگردد، پشت کند و پشیمان شود.

روی گشاده: چهره‌ی خندان و شاداب

رویش: روییدن، رستن، رشد کردن

رهنمای: راهنما

ز

زاغ‌بور: پرنده‌ی بومی ایرانی است؛ این پرنده فقط در بیابان‌های مرکزی و شرقی ایران زندگی می‌کند. صدایی خوش و جُته‌ای کوچک و زیبا دارد. از خانواده‌ی کلاغ هاست؛ اما از نظر ظاهری به هُدُهد شبیه‌تر است. رنگش نخودی نارنجی، همرنگ زیستگاه خود؛ یعنی کویرهای ایران است. زاغ‌بور معمولاً در میان بوته‌های خار، تخم می‌گذارد. بسیار تند و تیز و هوشیار حرکت می‌کند و جست و جو گر است.

زرنگار: طلاکاری شده، با ارزش

زَرین: آن‌چه از زر ساخته شده، طلایی، به رنگ زرد

زور آزمای: کسی که با دیگری دست و پنجه نرم می‌کند، پهلوان، کسی که قدرت نمایی می‌کند.

زیرکانه: از روی هوش و خرد، هوشمندانه

زبور آلات: دست بند، گردن بند و گوشواره ... که از طلا می‌سازند.

ژ

ژرف: عمیق

س

سایه افکندن: توجه کردن، متوجه احوال کسی گردیدن، کسی را در پناه خود آوردن.

سایه‌ی وحشت: اثر ترس، نشانه‌ی بیم و هراس.

سپیده دم: زمان برآمدن سپیده، سحرگاه، بامداد.

سُتوده‌اند: ستایش کرده‌اند، تحسین کرده‌اند.

سخت‌سر: مقاوم، سرسخت، لج‌باز

سخت‌کوشی: تلاش و کوشش بسیار

سرا: خانه، کاشانه، بنا

سرافرازی: سربلندی، افتخار و شکوه

سرزنش: نکوهش، بازخواست کردن، ملامت

سرشتن: مخلوط کردن چیزی با چیز دیگر، آغشتن؛ سرشته: مخلوط شده با چیزی، آغشته.

سرنگون شدن: از بین رفتن، واژگون شدن

سنگ خارا (سنگ خاره): سنگ سخت؛ نوعی سنگ

سوگوار: غم زده، عزادار، اندوهگین، غمگین

سهمگین: ترس آور، هراس انگیز، خوفناک، مهیب

سیمرغ: مرغی افسانه‌ای که آن را پادشاه پرندگان دانسته‌اند.

ش

شرایط: موقعیت، اوضاع و احوال، وضعیت

شَرَمسار: خجالت زده، شرمنده

شَرَمگین: خجالت زده، شرمنده

شَفافیت: صاف و روشن بودن، آشکار بودن

شُکرانه: کاری که برای سپاس انجام می‌شود، مبارکی

شُکوه: بزرگی، عظمت، جلال

شکوهمند: با شُکوه، با عظمت

شور و هیجان: شادی آمیخته با نشاط

شور انگیز: ایجاد کننده‌ی هیجان، هیجان انگیز

شُهرت طلب: کسی که در پی شهرت و آوازه است.

شید: خورشید، درخشنده، درخشان

شیردل: دلیر، شجاع

ص

صَبور: شکیبا، بردبار

ض

ضامن: کسی که مسولیت کاری را می‌پذیرد، نگه داری و مراقبت کننده از چیزی

ضامن آهو: لقب اَمّام رضا (ع)

ضایع: تباه شده، تلف شده

ضَمیر: درون، باطن

ط

طَبیب: پزشک

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص

ع

عافیت: آسایش، سلامتی و تندرستی

عاقبت: سرانجام، پایان کار

عَجَل الله تعالی فرجه: خداوند بلندمرتبه، گشایش و ظهور او را نزدیک گرداند(دعایی که هنگام ذکر نام اَمّام دوازدهم بر زبان می‌آورند).

عدالت: دادگری، مطابق عدل و انصاف رفتار کردن

عَنْبر نسیم: خوش بو

عود: نوعی چوب که سوختن آن بوی خوشی می‌دهد.

غ

غازی: بند باز، شعبده باز، ریسمان باز، معرکه گیر، کسی که کارهای عجیب انجام می‌دهد.

غایت: آخرین درجه، پایان، نهایت

غرق اندوه شد: بسیار غمگین شد

غرور: سربلندی

غفلت ورزیدن: توجه نکردن، بی‌اعتنایی کردن

غمخوارگان: غمخواران،

غوطه: فرو رفتن در آب

ف

فارغ: آسوده، راحت

فَر: شکوه و جلال

فراخواند: صدا زد، دعوت کرد

فَر به: چاق

فُروغ: روشنائی، پرتو نور، درخشش

فَضیلت: نیکویی، برتری

فَنّاوَری: بهره‌گیری از ابزارهای علمی و صنعتی جدید در کارهای صنعتی، کشاورزی، پزشکی و...

فَوّاره: بالا رفتن آب با فشار زیاد

فوق‌العاده: فراتر از برنامه‌ی معمولی، غیر عادی، غیر معمول

ق

قادر: توانا، دارای نیرو و قدرت

قتل‌عام: کشتار گروهی، دسته‌جمعی به قتل رساندن

قَناعت: قانع بودن، به حقّ خود بسنده کردن

ک

کَزّان: که از آن

کاجستان: جایی که درخت کاج فراوان روییده باشد.

کارساز: مفید و اثرگذار، کارگشا

کاروانیان: همسفران، کسانی که در یک کاروان سفر می‌کنند.

کامکار: نیک‌بخت، خوش‌بخت، پیروز

کاوید: جست‌وجو کرد، تلاش کرد، کاوش کرد

کاهلی: تنبلی، سستی

کَدوئِن: بوته‌ی کدو، گیاه کدو

کَرَم کرده: لطف کن، مهربانی و محبّت کن

کَزین: که از این

کسب و کار: پیشه، شغل، حرفه، کار، محلّ درآمد

کشمکش: ستیزه، جدال، دعوا

کوشند: بکوشند، تلاش کنند

کوهسار: کوهپایه، کوهستان

که‌ای تو: تو که هستی؟

کهن: قدیم، گذشته

گ

گذرگاه: راه گذر، محلّ عبور

گران سنگ: سنگ بزرگ و سنگین

گراییدن: رو آوردن، پذیرفتن، (گرای: بپذیر)

گرت: اگر تو

گردن‌کشان: در شاهنامه به معنای پهلوانان، بزرگان و قدرتمندان

گرمابه: حمام

گل‌دسته: جایی در بالای مناره‌ی مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید.

گلگون: سرخ‌رنگ، به رنگ گل سرخ

گویی: انگار، مثل این که

گَهر: گوهر، مروارید

ل

لحظه‌شماری کردن: بی‌صبرانه منتظر چیزی بودن، ناآرامی و بی‌طاقتی کردن

لَحَن: آهنگ

م

مادام‌که: تا زمانی که، تا هنگامی که

ماشاءالله: هرچه خدا بخواهد، هنگام دعا و بیان شگفتی به کار می‌رود.

مانع شدن: جلوگیری کردن، منع کردن

ماهر: کاردان، کسی که کاری را به خوبی انجام می‌دهد.

مَبَاد: نباشد، برای دعا و نفرین به کار می‌رود.

مَتَانَت: سنجیده رفتار کردن، با ادب و احترام رفتار کردن

محاصره: دور چیزی را گرفتن، بر جایی یا کسی هجوم بردن

محافظة: نگه‌داری کردن، حفظ کردن، مراقبت کردن

مُحال: کارِ نشدنی، غیر ممکن

محنت: رنج، سختی

مَحْو چیزی شدن: فقط به یک موضوع اندیشیدن، غرق در کاری شدن، با تمام حواس به چیزی نگاه کردن

مُراقبت: نگه‌داری

مُردار: جسد حیوان، حیوان مرده، لاشه

مَرَساد: نرسد، امیدوارم نرسد، فعلی است که برای دعا و نفرین به کار می‌رود.

مرغ: در این جا به معنی پرنده است

مسکین: بینوا، بیچاره، نیازمند، تهیدست

مشاور: راهنما، کسی که با او درباره‌ی کارها مشورت کنند.

مُشتاق: بسیار علاقه‌مند، آرزومند

مصیبت: رویداد درد ناک و غم انگیز، رنج و سختی

معاصر: هم‌زمان، هم‌دوره

معالجت: معالجه کردن، درمان کردن

مقدونیه: نام شهری قدیمی در یونان که اسکندر در آن به دنیا آمده بود.

ملاطفت: محبت، مهربانی

مُلک: سرزمین، قلمرو

منتقل کردن: جابه‌جا کردن، انتقال دادن

موبَد: روحانی رزق‌تشی

موذی: آزار دهنده، اذیت کننده، آسیب رساننده، موجود مزاحم

موزون: خوش‌آهنگ، آهنگین، متناسب

مونس: همدم، یار

میهان: بزرگان، مہتران

مِهر: خورشید

مِهرگان: پاییز، اوایل پاییز

مَهِیب: ترسناک، وحشتناک، هراس‌انگیز

ن

ناباوری: باور نداشتن

ناگوار: ناپسند، ناشایست

نام آشنا: شناخته شده، معروف، مشهور

نام یافت: نامیده شد، خوانده شد

ناید به بار: سودی به دست نمی‌آید، فایده‌ای ندارد.

ناید: نمی‌آید

نجنبیدم: تکان نخوردم، از جایم حرکت نکردم.

نذر: کاری که در راه خدا انجام می‌شود، دادن مال یا چیزی در راه رضای خدا

نسخه‌برداری: رونویسی کردن، بازنویسی کردن

نظامیه: مدرسه‌ها یا دانشگاه‌هایی که خواجه نظام‌الملک بنا کرده بود.

نقش بر زمین می‌کردند: به زمین می‌زدند، از پا درمی‌آوردند، شکست می‌دادند.

نقش و نگار: شکل‌های رنگارنگ و گوناگون

نکو: نیکو، خوب و پسندیده

نکوهیده: زشت، ناپسند

ننوازی: مهربانی و نوازش نکنی، محبت نکنی

نواحی: ناحیه‌ها، منطقه‌ها، بخش‌ها

نه گویای تو: گویای تو نیست

نهراسد: نترسد، هراس نداشته باشد، بیم نداشته باشد.

نیازموده: آنچه که آزمایش نشده، تجربه نشده

نیایش: دعا و راز و نیاز با پروردگار

نیک‌نامی: خوش‌نامی، نام نیکو داشتن

و

وزیدن گرفت: شروع به وزیدن کرد.

وسواس: شک و تردید فراوان، تردید بیش از حد در انجام کاری، دقت بیش از حد در جزئیات کاری.

ویلن: یکی از سازهای موسیقی.

ه

هجوم: تاختن، یورش

هخامنشی: نام سلسله‌ای از پادشاهان ایرانی در روزگاران کهن.

هراس‌انگیز: ترسناک، وحشتناک، ترس‌آور

هریسه: نوعی آش، خلیم، غذایی است از گوشت و حبوبات؛

هلاک: نابودن کردن، از بین بردن

ی

یأس: ناامیدی، دل‌سردی.

یال: موهای گردن شیر و اسب.

یزدان: خداوند، پروردگار

یورش: حمله، هجوم، تاخت و تاز.